

کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

نام کتاب گلشن راز

مؤلف متن سعدالدین محمود شبستری محشی

شارح .... مترجم ....

تاریخ تحریر ۱۲۸۴ هـ ش نوع خط نستعلیق تحریری تعداد سطر ۱۵

موضوع ادبیات زبان فارسی عدد اوراق از ص ۷۶ تا ص ۱۰۶

طول ۱۷٫٤ عرض ۱۰٫۷ شمارهٔ عمومی ۱٤۱۸۵

وقفی / ~~خریداری~~ سید محمد باقر سبزواری

تاریخ وقف .... نام کاتب علی بن محمد رضی

ملاحظات این نسخه مصدر به دیوان جامی مغربی است.

* ذیلاً یک نسخه ضمیمه دارد.

دیوان مغربی ۲۲ ۱
شمس مغربی
۳

اجزا چه بود مظاهر کل — اشیا چه بود ظلال اسما
اسما چه بود ظهور خورشید — خورشید جمال ذات والا
صحرا چه بود زمین امکان — کانست کتاب حق تعالی

ای مغربی اینحدیث بگذار
سر بود و جهان مکن هویدا

زروی ذات برافکن نقاب اسما را — نهان باسم مکن چهره مسما را
نقاب برفکن از روی و عرضه کن — زکنج خلوت وحدت دمی تماشا را
اگرچه پرتو نور از ذات محو کند — چه این نقاب برافکند جمیع اشیا را
اگرچه ما و منی نیز پرتوی تو بود — زما و من بستان بگذران من و ما را
اگرچه سایه عنقاء مغربست جهان — ولیک سایه حجاب آمدست عنقا را
نقوش کثرت امواج ظاهر دریا — حجاب وحدت باطن نبست دریا را
فروغ چهره عذرای خود نهان ندرد — زچشم وامق بیدل خدا عذرا را
نمی سزد که نهان کردی از اولو الابصار — که نور دیده توئی چشمهای بینا را

زمغربی چو توئی ناظر رخ زیبات
نهان از او مکن او دوست روی زیبا را

بیا و در ساقی انجام جعفرا — دمی ز مارهائی بخش ما را
نزارا اگر توانی کرد کاری — بکن کاری بکن کاری خدا را

چو چشم خویشتن سرمست گردان | دل و عقل و روان و دید ما را
جهان پر قلب و پر قلاب گردد | بیا بر قلبها زن کیمیا را
توانی ساختن از ما شمایی | اگر میلی بود با ما شما را
گدا سلطان شود گر زانکه روزی | نشاند بر سریر خود گدا را
نگارا دل پر از نقش و نگارست | بر نقش و نگار از دل نگارا
بیا از نقش گیتی پاک گردان | بر این آئینه گیتی نما را
چو از نقش جهانش پاک کردی | بنقش روی خود در پیش یارا
برآر از آسمان دل چو خورشید | ز کوکب پاک کن لوح سما را

بیا ای مغربی انداز تابی
بنام مهر گردان این بها را

ای جمله جهان ز تاب رخ خاکش پیدا | وی روی تو در آینه کون هویدا
تا شاهد حسن تو در آئینه نظر کرد | عکس رخ خود دید شد و واله و شیدا
هر لحظه رخش در جمال رخ خود را | در دیده خود جلوه بصد گونه زیبا
از دیده عشاق برون کرد نگاهی | تا حسن خود از روی بتان کرد تماشا
رویت ز پی جلوه گری آینه ساخت | آن آینه را نام بنهاد آدم و حوا
حسن رخ خود در همه اشیا در او دید | زان روی شد آینه جمله اسما
ای حسن تو بر دیده خود کرده تجلی | در دیده خود دیده عیان چهره خود را

چون ناظر و منظور تویی غیر تو کس نیست — پس از چه سبب گشت پدید این همه غوغا

ای مغربی آفاق پر از زلزله گردد

سلطان جمالم چو زند خیمه بصحرا

ورای مطلب هر طالبست مطلب ما — برون ز مشرب هر شاربست مشرب ما

بکام دل بکسی هیچ جرعه نرسد — از آن شراب که پیوسته میکشد لب ما

سپهر کوکب ما از سپهرهاست برون — که هست ذات مقدس سپهر کوکب ما

بتاختند بسی شب دل و لی نرسید — بسوی هیچ روانی بگرد مرکب ما

هنوز روز کاینات هیچ نبود — که روز ما رخ او بود و زلف او شب ما

کسیکه جان و جهان داد عشق او بخرید — وقوف یافت نبود و زیان مکسب ما

ز آه و یارب ما کسی خبر دارد — که سوخت چو ما از آه و یارب ما

تو دین و مذهب ما گیر در اصول و فروع — که دین و مذهب حقست دین و مذهب ما

نخست لوح دل از نقش کاینات بشوی — چو مغربی اگرت هست عزم مکتب ما

چه مهر بود که بسرشت دوست در گل ما

چه گنج بود که بنهاد یار در دل ما

بدست خویش چهل صبح باده داد الست — ندید تخم گلی کاشت در گل ما

چه ماه بود که از آسمان فرود آمد — نشست خوش متمکن ببرج منزل ما

ملک که بود که افتاد در چه بابل — چه سحرهاست در این قعر چاه بابل ما

چه موجها که به پایان همی رسد هر دم ز جوشش و جنبش دریای او حبابها
هزار نقش بیک لحظه می‌پذیرد دل ببین چه نقش پذیر است قلب قادر ما
هر گره که وی از زلف خویشتن بگشاید از و گشاده شود صد هزار مشکل‌ها
اگر ز حضرت ما آرزوی معبودیست بیا ز هندوی ما شو که هست مقصدها

چو مغربی نظر از عین کاینات بدوز
اگر کمال طلب میکنی ز کامل ما

هیچ دانی ما گشته شما سایه آفتاب نور خدا
سایه آفتاب تابش اوست تابش مهر هست عین ضیا
نیست خورشید از شعاع بعید نیست سایه ز آفتاب جدا
سایه و آفتاب یک چیزند هست از واحد کثیر نما
چون یکی بود سایه و خورشید بار این کثرت از چه شد پیدا
نظر از عین کاینات بدوز تا که سایه نمایدت یکتا
بگذر از سایه زانکه خورشید است آنکه تو سایه خوانیش هر جا
شیء واحد بگو که چون گردید عین هستی جملهٔ اشیا
هست یک عین اینهمه اعیان یک مسماست اینهمه اسما
ذات و صفات و اسم و نعت و حقیقت عقل و نفس است و طبع و شکل و قوا
جمله نقش معینات بوند هرچه هستند در زمین و سما

ای صفات نقشبند کارگاه هر دو کون　　سایهٔ نور صفات تست نقش کاینات

ظل نقش کاینات از نور تو دارد ظهور　　زانکه باشد انبساطش بر جمیع ممکنات

پرتو نور است سایه خود ندارد اشتباه　　زان سبب هرگز نباشد مر آن را ثبات

سایهٔ ناچیز گوید هر زمانی نور را　　ای ز تو ظاهر شده همچو تو ظاهر بذات

سایه هستی نیابد لیکن اندر اصل هست　　نیست از هست اگر شناختی یابی نجات

کی خورد خضر حیات از آب حیوان گر نبی　　تا تو ظلمت را تصور کرده‌ای آب حیات

ای دل سرگشته حیران بیان مغربی

بجهنرا که همچو بی گذر کن از جهات

ای روی تو مهر و کون ذرات　　ذات تو برون ز نفی و اثبات

ذرات کجا رسند در مهر　　ذرات کجا و مهر هیهات

اسما و صفات کون هر یک　　در ذات تواند محو بالذات

نی اسم و نه نعت بود آنجا　　نی رسم و نه شکل و وضع و هیات

چون خواست ظهور از مظاهر　　اسما و صفات را کمالات

موجود شدند بهر این کار　　از ضمن عناصر و سموات

مسطور معین و مبین　　شد بر ورق وجود آیات

از روی نگار و از نقاب　　دیدیم عیان بی محاذات

یک معنی و صد هزار صورت　　یک صورت و صد هزار مرآت

مصباح رخ ترا انکار را کونین زجاجه است و مشکوات

مهر تو مغربی عیان شد

با آنکه عیان از دست ذرات

ای صفاتت حجاب چهرهٔ ذات ذات پاکت ظهور بخش صفات

آفتاب رخت چو تابان گشت منهزم شد ز نور او ظلمات

لب تو بر جهان مرده دمید نفسی زآن نفس یافت حیات

آنجهان در خروش و جوش آمد پیش مهر رخ تو چون ذرات

عالمی را چو نفی بود عدم لب جانبخش تو نمود اثبات

جنبش از تست جمله عالم را ورنه دارد عدم سکون و ثبات

از چه شد عالم فقیر غنی گر نکردی برون ز کنج زکوة

وآنچه او آدمش همیداند نسخهٔ عالمست و مظهر ذات

مغربی آنچه عالمش خوانند

عکس رخسار تست در مرآت

ای کاینات ذات ترا مظهر صفات وی پیش اهل دیده صفات تو به ز ذات

تا روی دلفریب تو آهنگ جلوه کرد شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات

تا آفتاب حسن و جمالت ظهور کرد ظاهر شدند جمله ذرات ممکنات

از بسکه ابر فیض تو بارید بر عدم سر بر زد از زمین عدم چشمهٔ حیات

خاک عدم بکرد ز آثار یک نظر — شد مورد ورود تجلی واردات
ز اصنام سومنات چو حسن جلوه کرد — شد بت‌پرست عابد اصنام سومنات
لات و منات را ز سر شوق سجده کرد — کافر چو دید حسن ترا از منات و لات
ای چرخ را بچرخ درآورده عشق تو — از شوق تست جمله افلاک را برات
ای طفل لطف ایزد بیچون که چون تویی — هرگز ندیده دیده آباء و امهات
ای مخزن خزاین و ای خازن امین — وی مشکل دو عالم و سر حل مشکلات
ای مرکز و مدار وجود و محیط جود — وی همچو قطب ثابت و چون چرخ بی‌ثبات
گر سوی تو سلام فرستم تویی سلام — ور بر تو من صلات فرستم تویی صلات
کس چون دهد ترا بتو آخر بگو مرا — ای تو ترا مزکی و ای تو ترا زکات
یا اشمل المظاهر یا اکمل الظهور — یا برزخ البرازخ یا جامع الشتات
یا اجمل الجمال و یا املح الملاح — یا الطف اللطایف یا نکتة النکات
هم درد و هم دوایی و هم حزن و هم فرح — هم قفل و هم کلید و هم حبس و هم نجات
هم گنج و هم طلسمی و هم جسم و هم روان — هم اسم و هم مسمی هم ذات و هم صفات

هم مغربی و مغرب و هم مشرقی و شرق
هم عرش و فرش و عنصر و افلاک و هم جهات

ای از دو جهان نهان عیان کیست — وی همچو عیان پس این نهان کیست
آنکس که بصد هزار صورت — هر لحظه همی شود عیان کیست

وانکس که بصد هزار جلوه / بنمود جمال هر زمان گشت
گویی که نهانم از دو عالم / پیدا شده در یکان یکان گشت
گفتی که همیشه من خموشم / گویا شده پس بهر زبان گشت
گفتی که ز جسم و جان بردنم / پوشیده لباس جسم و جان گشت
گفتی که نه اینم و نه آنم / پس آنکه نبود همین همان گشت
ای آنکه گرفته ای کرانه / بالله تو بگو درین میان گشت
آنکس که همی کند تجلی / از حسن و جمال دلبران گشت
وانکس که نمود حسن خود را / وآنگه بفکند در جهان گشت
ای آنکه تو مانده در تحامی / تا کرده یقین که در گمان گشت

از دیدهٔ مغربی نهان شد
وز دیدهٔ او همین عیان گشت

در هزاران جام گوناگون شرابی بیش نیست / گرچه بسیار است نجوم آفتابی بیش نیست
گرچه برخیزد ز آب بحر موج بیشمار / کثرت اندر موج باشد لیکن آبی بیش نیست
چون خطابی کرد با خود پیدا گشت کاینات / علت ایجاد عالم پس خطابی بیش نیست
یک سخن پیدا ز خود در جملگی جان و دل / جمله از روح از آن زد جوابی بیش نیست
گرچه بسیار است در نیمی کتب مرقوم گشت / جمله را خواندیم حرفی از کتابی بیش نیست
آنکه عالم را وجود آورد بی هیچ همی / در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست

چیست عالم اگه میرسی نشان نام د   بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست

ایکه هستی تو اندر روی دلبر شده نقاب   رنگ کن از روی دلبر چون نقابی بیش نیست

منعمی آمد حجاب ره وجان منعمی

در گذر از وی چه شد آخر حجابی بیش نیست

چون یکی اصل جمله عدداست   جنبش جمله سوی اصل خوداست

چون ز یک جز یکی نشد پیدا   پس یکی نیست آنچه صداست

نیک و بد خوب و زشت کهنه و نو   در جهانی است کاندرو عدداست

ورنه بیرون ز عالم عددی   نی نو و کهنه و نه نیک و بداست

احد اندر ولایت احدی   نیست احد که هرچه هست احداست

ابد اندر سرای او ازلست   ازل اندر جهان ما ابداست

هست هستی بسان دریایی   که مراد را همیشه جزر و مداست

باطن بحر جملگی آبست   ظاهر بحر سر بسر زبداست

ظاهرش را همیشه از باطن   جنبش و حول و قوت و مدداست

باطنش بی‌حد و عداست و کران   ظاهرش را کران و حد و عداست

مغربی هر که غرق این دریاست

آرمیده ز دانش و خرداست

مهر سرگشته کافتاب کجاست   آب هر سو دوان که آب کجاست

خواب در چشم زده ام هیچ   کای نهان مگو که خواب کجاست
مست پریشان که مست دید   یارب آن بیخود و خراب کجاست
باده در میکده همی گردد   گرد مجلس که گو شراب کجاست
یار خود بی نقاب میگردد   که همان یار بی نقاب کجاست
همه سرگشته مضطرب احوال   رسته کاو ز اضطراب کجاست
همه در پرده خویشتن جویان   عارف رسته از حجاب کجاست
چند پرسی که خود کجاست خود   چیست مفتاح و فتح باب کجاست

مغربی چون توهم مشتبه
چند پرسی که آفتاب کجاست

اگر ز روی بپوشد ذات صفت   دو کون سوخته گردد ز نور پرتو ذات
به پیش آب بقا زندگی شود ز   چنانکه ثبت ذوکشتار فروغ صفات
ز پیش پرتو خورشید سایه نگریزد   چنانکه از بر نور یقین شک ظلمات
چو نور کون ثباتی به پیش پرتو او   که پیش پرتو ایشان نیافت باد ثبات
دلا نقاب بر افکن ز روی یار و بود   از آنکه سوخته گردی ز ذات آب سبحات
ز نور روی تو آن نور از انوار   بجا که گوی تو کان آتش است و آب حیات
ازین هلاک میندیش و باش مردانه   که آن هلاک بود بهر تو خلاص و نجات
اگر تو هیچ نگردی بسوی تمثیت   بجو خود تو خلق طلب کنی اثبات

مغربی است نهان آفتاب رخسارش
اگرچه هست عیان از فروغ او ذرات

ساقی باقی که جام هستی اوست | باده در داد کان نه رنگ و بوست
بی دهن جان باده را درکشید | کاو منزه از خم و جام و سبوست
نور می در جان و در دل کار کرد | نار وی در استخوان و مغز و پوست
دیدم از مستی چو مستی را قفا | عالمی را بی قفا دیدم که روست
چون حجاب با یقین شد مرتفع | هر دو عالم را بکل دیدم که اوست
مهر بود آنرا که ذره خواندمی | بحر بود آنرا که میگفتیم که جوست
زشت و نیکو مینمود اما نبود | هر کرا من گفتمی زشت و نکوست
هر کرا دشمن همی پنداشتم | آخر الامرش چو دیدم بود دوست

مغربی چون اختلافی نیست هیچ
روزبان درش چه جای گفتگوست

چنان مستم چنان مستم چنان مست | که نه پا دانم از سر نه سر از دست
جز آنکس را که مست از جام اویم | ندانم در جهان هرگز کسی هست
بکلی خواهم از خود گشت بیخود | اگر باده دهد ساقی ازین دست
دلم عهدی که بسته بود با کون | چو شد سرمست آن مجموع بشکست
خرد بیرون شد آنجا کاو درآمد | روان برخاست از پیشش چو بنشست

بود کیهان بر من مست و هشیار | هر آنکو هست زین میان سرمست
کسی کاو خبر یکی هرگز ندانست | چه میداند که پنجه چیست با شصت
ز بالا و ز پستی درگذشتم | کنون چشمم نه بالا ماند و نی پست
مجو در نه رواق چار طاقش | کسی کز حبس شش سوی جهان جست
فرو ناید مگر در قاب قوسین | چو تیر دل جهد از قبضه شست

ذکر در مشرق و مغرب نگنجد

چو ذات مغربی از مغربی رست

آنچه مطلوب دل و جانها بود در دلست | لیکن از خود جان آنکه بیخبر بد غافلست
منزل جانان بجان و دل همی جوید دلم | غافل از جانان او در دل و جان منزلست
در میان آب و گل سازد وطن آنجا که دل | زنگ گرچه برده از خطه آب و گلست
هرکسی دارد با خود اینچنین گنج نهان | لیک هرکس را ز خود بر خود طلسمی مشکلست
ما همه دریا و دریا عین ما بوده ولی | ماهیان در میان ما و دریا حایلست
چشم دریا بین کسی دارد که غرق بحر شد | ور نه نقش موج بیند هر که او در ساحلست
نیست کامل در دو عالم هر که دریا عین اوست | عین دریا هر که شد میدان که مرد کاملست
جمله عالم نیست الا سایه علم وجود | روی از عالم بگردان زانکه ظلی زایلست
سایه بر خورشید مگزین گر تو مرد عاقلی | سایه بر خورشید نگزیند کسی کو عاقلست
نیست شان آنکه باشد بر صراط مستقیم | میل گردد جانب چیزی که هردم مایلست

چون دانستی که غیر هستی و باطل هستی است | روی به حق کن و بگذر از هر آنچه با ظلمت
نقطهٔ توحید عین جمع و دریای وجود | حاصلست آنجا که بر خط عدالت ذات صفت

چیست دانی در میان جان و جانان مغربی
بر رخ جانان خط موهوم حد فاصلست

دلی که آینه روی شاهد ذاتست | برون ز عالم نفی و جهان اثباتست
مجو که در ورق کاینات هست نشان | علامت وی از آنکه بی علاماتست
کسی بجست و نجوید ز لوح هر دو جهان | نشان و نام کسی را که محو بالذاتست
کسیکه در دو جهانش نه ذات و نه صفتست | وجود یافتنش نوعی از محالاتست
هر آنکه عادت و رسم و رسوم نیست پدید | چه داند آنکه ورا رسم و ورد و دعواتست
مقام آنکه نباشد مقیم هیچ مقام | ورای منزلت و رتبت و مقاماتست
طریق آنکه ندارد بهیچ جانب روی | نه سوی کوی خرابات و نی مناجاتست
ره کسیکه نه سرپا گرده است مدام | نه راه مسجد و کعبه و خراباتست
کجا بوجد و بحالات سر فرود آرد | کسیکه حالت او نقد جمله حالاتست

[illegible]

وجود مغربی اندر فضای همت او
چو هیچ در پرتو انوار مهر ذاتست

[illegible]

بیار ساقی از آن می که هست آب حیات | بده بخضر دلم تا رهانش از ظلمات
از آن شراب که جان و دلم از دنیا بند | ز قید جسم خلاص و ز بند نفس نجات

از آن شراب که ریحان و روح ارواحست — از آن شراب که بخشد حیات بعد ممات
میی که جان تن مرده در دم بوسش — میی که زنده یابند ازو عظام رفات
بیار و بر دل و بر جان مردهٔ ما ریز — ببین سرایت ارواح راح در اموات
چه خوش بود که ترا بیحجاب توان دید — اگرچه روی تو پیداست در جمیع جهات
بیا و جلوه کنان برگذر ز منظر دل — که منظری به ازو نیست در که جلوات
بیا که خلوت پاک از برای تو خالیست — از آنکه میل تو پیوسته است با خلوات

نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر
ببین که روی چه خوش مینماید این مرآت

دل غرقهٔ انوار جمالی و جلالیست — بر روی نظر از جانب دلبر متوالیست
دل منظر عالی و نظرگاه رفیعست — یارست و ناظر این منظر عالیست
خالیست اگر حرم دل از اغیار — اغیار کجا واقف این بود و حوالیست
جز نقش رخ دوست در آن دل نتوان یافت — کان آینه از نقش جهان صافی و خالیست
در عالم او هیچ شب و روز نباشد — کاو برتر ازین عالم و ایام و لیالیست
دری که ازو جمله جهان گشت پدیدار — آن در گرانمایه از آن بحر لآلیست
عالم بخط دوست کتابیست ولیکن — مخفیست از آنکس نه قاری و نه تالیست

ای مغربی کس را خبر از عالم دل نیست
چه عالم دل زاهل دو عالم متعالیست

هیچکس را اینچنین یاری که ما راهست نیست — کس از این باده که ما مستیم او سرمست نیست
ما تنش را هست میلی جانب افتادگان — گو بلندی در جهان کاو از نظرها پست نیست
هست ما پابست سر زلفش دل ما در جهان — ور نه چیزی را دل ما در جهان پابست نیست
دل بدو آنکس نهد کاو آنچه با دلدار بست — خود دلی کاو عهد آن دلدار را بشکست نیست
هیچکس را دل ز دام زلف او بیرون نجست — اینکه تواند دلی از دام زلفش جست نیست
زلف او گر میکند تاراج دلها حاکمست — هرچه او خواهد کند بر وی کسی را دست نیست
گر مرا در دست بودی جان نثارش کردمی — چون کنم چیزی نثارش کان مرا در دست نیست
باید اندر عشق او از خود بکل وارستهٔ — کانکه در عشقش بکل از خویشتن وارست نیست
از پی پیوند او از خویشتن باید برید — بی بریدن زانکه هرگز کس بدو پیوست نیست

هستی گر مغربی را هست آن هستی اوست
مغربی را اینکه از خود هیچ هستی هست نیست

با تو است آن یار دایم ور تو یکدم دور نیست — گرچه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست
دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او — کآفتاب روی او از دیدها مستور نیست
لیک رویش را بنور روی او دیدن توان — گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست
جنت ارباب دل رخسار جانان دیدنست — در چنین جنت که گفتم زنجبیل و حور نیست
گر ترا دیدار او باید برآ بر طور دل — حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست
تو کتابی در تو مسطور است علم هرچه هست — چیست آن کاندر کتاب و لوح تو مسطور نیست

گر بدان باشد که او فنا جنس خود شد   کانکه او فنا معشوق خویشتن نبید نور

از سر منصور میگوید انا الحق این سخن   بشنو از ناصر که آن گفتار از منصور نیست

مغربی را باز شمس مغربی خواند بنام

گرچه شمس مغربی اندر جهان مشهور نیست

هیچ میدانی که عالم از کجاست   یا ظهور نقش آدم از کجاست

با حروف اسم اعظم در عدد   چند باشد یا خود اعظم از کجاست

گنج ذاتش را طلسمی محکمست   این طلسم گنج محکم از کجاست

آنکه می کردی مسیحا مرده را   زنده گردانید آن دم از کجاست

آنکه پیدا گرد عیسی آن که بود   اصل عیسی چیست مریم از کجاست

خاتم ملک سلیمانی ز چیست   حکم و تسخیرات خاتم از کجاست

چیست اصل فکرهای مختلف   وین خیالات دمادم از کجاست

آن یکی اندوه دایم از چه است   وین یکی پیوسته خرم از کجاست

گاه شادی گاه غمگین میشوی   می ندانی شادی و غم از کجاست

اینکه باشد مردمان را در جهان   گه عروسی گاه ماتم از کجاست

مغربی گر زانکه میدانی بگوی

کاین یکی بیش آن یکی کم از کجاست

بر آب حیات تو جهان همچو حبابیست   او نیز اگر باد بود از سرش آبست

از مهر تو کتاب جهان گردید دار
ذرات جهان جمله عیان گشته زتابست

حرفیست جهان از ورق دفتر علیت
هرچند که خود را بسر خویش کتابست

زآن دیده کاهی شوند رخ او دید
کاو پنجه برروی وی از نور نقابست

از تشنگی آزاکه تو پنداشته بودی
در بادیه از دور که آبست سرابست

بیدار شو از خواب که اینجمله خیالات
اندر نظر دیده بیدار چو خوابست

از جانب او نیست حجابی بتحقیق
از جانب ما باشد اگر زانکه حجابست

ساقی بهمه باده بیک خم دهد اما
در مجلس ما مستی هر یک ز شرابست

تنها نبود مغربی از نرگس او مست
در هر طرف از نرگس او مست و خرابست

آنکه او دیده جان و دل و نور بصر است
هر کجا مینگرم صورت او در نظر است

خبر از دوست بدان بر که ندارد خبری
ورنه آنجا که عیانست چه جای خبر است

ره بدو برد کسی کز پی خود دور شدست
اثر از دوست کسی یافت وی بی اثر است

ره بپا و سر آنست تو هر گامی رفت
بنشین خواجه تراچون هوس بام و در است

روزی از روزن اینخانه بر آ بر سر بام
تا ببینی که درخانه و بربام و در است

تو بدین چشم کجا چهره معنی بینی
چشم صورت دگر و چشم معانی دگر است

ورنه بیرون کتاب زبر و زیر جهان
همه بی زیر و زبر کش بدیدن زبر است

مغربی علم ز دفترک ز دل برخوان
دل کتابیست که او جامع هر خشک و تر است

حسن روی هر پریروی زحسن روی اوست
آب حسن دلبر هر سو روان از جوی اوست

کعبهٔ اهل نظر رخسار جانبخش ویست
قبلهٔ ارباب دل طاق خم ابروی اوست

هر کسی گرچه بسوی روی میآرد ولی
در حقیقت روی خلق جمله عالم سوی اوست

مسکن دلها و جانها زلف مشکینش بود
مجمع مجموع دلها حلقهٔ گیسوی اوست

تا نبد از وی طلب از کسی طالب نشد
جستجویی گر بود ما را ز جستجوی اوست

دست رومی رخش زنگی خطش قوت شکست
ترک چشمش در سپاه طرهٔ هندوی اوست

آنکه از چشم پریرویان بصد افسونگری
دل ز مردم میرباید غمزهٔ جادوی اوست

هیچ نسبت خال آن پریرو ندارد بجمال
دل بهر کوی که میاید فرا آن کوی اوست

مغربی زان میکند میلی بگلشن زانکه او
هر کجا رنگی و بویی هست رنگ و بوی اوست

بی دل و دلدار نتوانم نشست
بی جمال یار نتوانم نشست

صحبت یارم چو میآید بدست
پیش با اغیار نتوانم نشست

ساقیم چون چشم مست او بود
یک زمان هشیار نتوانم نشست

چون بت و زنار زلف و روی اوست
بی بت و زنار نتوانم نشست

بر امید وعدهٔ دیدار گل
پیش ازین با خار نتوانم نشست

بلبل آسا در گلستان رخش
یکدم از گفتار نتوانم نشست

یار باز آمد ببازار ظهور
گفت بی بازار نتوانم نشست

زلف

زانکه در خلوتسرای خویشتن　　بی اولو الابصار نتوانم نشست
چون هزاران کار دارد هر زمان　　یکزمان بی کار نتوانم نشست
برفکندم پرده از رخسار خویش　　پرده بر رخسار نتوانم نشست
مغربی را گفت بنگر در رخم
زانکه بی نظّار نتوانم نشست

چون رخش هر زمان حسن و جمالی دیگر است　　لاجرم هر دم مرا با تو وصالی دیگر است
اینکه هر ساعت جمالی مینماید روی تو　　پیش ارباب کمالات این کمالی دیگر است
بر بیاض روی دلبر از برای دلبری　　از سواد خط و خال خط و خالی دیگر است
باوجود آنکه حسن او برونست از جهان　　در دماغ هر کسی از وی خیالی دیگر است
گرچه عالم سربسر نقش و مثال روی اوست　　لیک او را هر زمان در دل مثالی دیگر است
سوی او هرگز به پر و بال خود نتوان آمدن　　هم ببال او توان آنکان پر و بالی دیگر است
هیچکس گر ز حالی نیست خالی در جهان　　لیک اینجا لیکه ما را هست حالی دیگر است
گوش دل نشنوده نتوان شنیدن این مقال　　زانکه هر معنی سزاوار مقالی دیگر است
مغربی را در نظر پیوسته زان ابرو و روی
هر طرف بدری و هر جا نو هلالی دیگر است

صفا و روشنی کاندرون خانهٔ ماست　　زعکس چهرهٔ آن دلبر یگانهٔ ماست
خرد که بیخبر از کائنات افتاده است　　خراب جرعهٔ از بادهٔ شبانهٔ ماست

ز زلف و خال بتان بس که بر حذر دایم ‌‌‌‌‌‌‌— که زلف و خال بتان دام راه و دانه ماست
تو از نشانه ما غافلی و بی‌خبری — وگرنه هرچه که بینی تو آن نشانه ماست
بیک بهانه جهانرا پدید آوردیم — جهان پدید شده از پی بهانه ماست
جهان و هرچه در او هست سر بسر موجی — ز جوش و جنبش دریای بیکرانه ماست
خروش و ولوله و گفتگوی و جوش جهان — صدا و نغمه و آوازه و ترانه ماست
اگر زمان نبوت گذشت و دور رسل — ولی ظهور ولایت درین زمانه ماست
کلید مخزن اسرار مغربی دارد
چو مدتی است که او خازن خزانه ماست

آنچه کفر است بر خلق بر ما دین است — تلخ و ترش همه عالم بر ما شیرین است
چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن — باطل اندر نظر مردم باطل بین است
گل توحید نروید ز زمینی که در او — خار شرک و حسد و کبر و ریا و کین است
مسکن دوست ز جان می‌طلبیدم گفتا — مسکن دوست اگر هست دل مسکین است
مرد کوته نظر از بهر بهشت است بکار — از قصور است که او ناظر حور العین است
نیست در جنت ارباب حقیقت جز حق — جنت اهل حقیقت بحقیقت این است
گرچه با آن بت چینی نظری داری لیک — آنچه منظور تو اندیشه رنگین است
نظرت هیچ بر آن نقش نگار چین نیست — زانکه چشم تو بر آن نقش نگار چین است
مغربی از تو بگویند تو در جمله صور — نیست محجوب و او را صفت تمکین است

مرا که

هر آنکه طالب آن حضرت است مطلوبست　　محب دوست بتحقیق عین محبوبست

تراست یوسف کنعان درون جان پنهان　　ولی چه سود که حشمت بچشم یعقوبست

دوای درد درون را هم از درون بطلب　　اگرچه درد تو افزون ز درد ایوبست

مگو که هیچ نداریم ما بدو نسبت　　که نیست هیچکسی کاو بدو نه منسوبست

نمونه ایست ز دیوان دفتر حسنش　　هر آنچه در ورق کاینات مکتوبست

بحسن چهرهٔ او در نگر که بس نیکوست　　بچشم دل نظری کن چه خط او خوبست

ز حسن اوست که در کاینات پیوسته است　　هزار شورش و ولوله و شور و جوش و آشوبست

ز مغربی مپرس رموزش که مغربیست نهان
که مغربی به خود از روی دوست محجوبست

گذشت عهد نبوت رسید دور ولایت　　نماند حجت امت بغیر حجت و آیت

ز شرک روی بتوحید کرده اند خلایق　　نهاده اند بتحقیق رخ براه هدایت

نهایت همه انبیا و رسل گذشته　　به پیش امت مرحوم احمدست بدایت

چنانکه ختم نبوت در انبیاست باحمد　　بر اولیاست ولیک انتها و ختم ولایت

هر آنصفت که شه ملک راست غالب اوصاف　　همان صفت کند اندر سپاه شاه سرایت

مگوی هیچ ز آغاز و انتها که جهان را　　رسید کار بانجام و انتها و نهایت

دلم رسید چو بی ابتدا بسیم و جاه و جهت شد　　بغایتی که مرا و را نه انتهاست نه غایت

هر آنکه باز نکرده است گوش هوش ز روز ازل　　برش حدیث حقایق فسانه است و حکایت

رسیده است بصحبت ز راه کشف و تجلی
هر آنحدیث که از مغربی کنند روایت

مرا دلیست که او را نه انتهاست نه غایت
نهایت همه دلها به پیش اوست بدایت

چو برزخی بود در میان ظاهر و باطن
میان ختم نبوت فتاده است و ولایت

از وست بر همه جانها فروغ تاب تجلی
از وست بر همه دلها ظهور نور هدایت

روان او ز تصور گذشته است و تفکر
عیان او ز خبر در رسیده است و حکایت

علوم او ز طریق تجلی است و تدلی
نه از طریقهٔ عقل است و بحث و نقل و روایت

دلی که عرش و نظرگاه ذات پاک قدیمست
چو ذات پاک قدیمست بیکران و نهایت

زهی ظهور و زهی جلوه گاه مظهر جامع
زهی سریر و زهی پادشاه ملک و ولایت

بود ز اسم و ز رسم و صفات و نعت مجرد
برون ز عالم حد است و ذم و شکر و شکایت

ز بسکه مغربی با دوست گشته است مصاحب
صفات دوست در او کرده است جمله سرایت

چو باده چشم تو خورده است دل خراب چراست
چو خال تست در آتش جگر کباب چراست

ز پیچ زلف تو در تاب رفت مهر رخت
چو روی تست تابش روی از و بتاب چراست

چو نیست عهد شکن غیر زلف سکنت
بگو که با دل مسکینت این عتاب چراست

ز من هر آنچه تو گویی و آن همی شنوی
چو من صدای توام با من خطاب چراست

چو نیست غیر تو کس از که میشوی پنهان
چو ناظر تو توئی در رخت نقاب چراست

اکر

اگرچه درهم چو کان نستعلیق گوی دلم زچیست منقلب آخر در انقلاب چراست
زباد پرسش بحر از چه گشت آشفته زبحر پرسش کشتی در اضطراب چراست
چو ما هرآنچه تو دادی بما همه خوردیم زباده هیچ نخوردیم پس خراب چراست

کتاب مغربی چون نسخهٔ کتاب تواست
ازو بپرس که این حرف در کتاب چراست

با من امشب آنکه بود مطلب او با منست همتنم را جان شیرینست و هم جان را تنست
از برای او همی‌کردم کنار از ما و من باز دیدم آخرالامر کز او ما و منست
آنکه می‌پنداشتم کاغیار بود او یار بود وانچه گلخن می‌نمود اکنون بدیدم گلشنست
از صفای چهرهٔ او خلوت جان با صفاست وز فروغ نور رویش خانهٔ دل روشنست
همچنان کاو درد دل مسکین ما را در وطن زلف مشکینش دل مسکین ما را مسکنست
در شب تاریک مویش مهر رویش رهنماست کار زان چشم و دلرا گرچه چشمش رهزنست
سر برآورد از گریبان جهان چون آفتاب یوسف حسنش از آن کاو در جهان پیراهنست
دست در دامان وصل او زدم لیکن چو نیک دیده بگشودم بدیدم دست او در دامنست

چون بتابد آفتاب مشرقی در مغربی
چونکه او در درون دل هزاران روزنست

آنکه او در هر لباسی شد عیان پیدا کیست وانکه هست از جملهٔ عالم نهان پیدا کیست
آنکه از بهر تماشا آمد از خلوت برون تا همه عالم بدیدندش عیان پیدا کیست

آنکه چون آمد بصحرای جهان با ظهور و نشان
گرد در بر خلعتی از جسم و جان پیدا است کیست

و آنکه در عالم علم شد از پی نام و نشان
بعد از آن گاه و بود بی نام و نشان درین پیدا است کیست

و آنکه بهر خود با اسم در رسم عالم بند
و آنکه کنونش همچو نی جهان پیدا نیست کیست

پیش او گر زیر و بالای جهان وا رفته است
زیر و بالای زمین و آسمان پیدا است کیست

نیست پنهان پیش چشم اهل بینش آنکه او
صد هزاران جامه پوشد هر زمان پیدا است کیست

شکل پیری و جوانی روی پوشی پس هست
مختفی در پیر و پیدا در جوان پیدا است کیست

آنکه با او هم نوائی گفت از نیکو سخن
نیست پنهان در میان مردمان پیدا است کیست

آنکه گوید مغربی را کاین سخنها را بدان
بعد از آن بر هر که هیچ دانی بخوان پیدا است کیست

از دهانش سخنی جز اثری نتوان یافت
از میانش بمیان جز کمری نتوان یافت

گفتمش چون قمری گفت بگو چون قمرم
چونکه بر سرو روانی قمری نتوان یافت

گفتمش ماه و خوری گفت بچرخ حسن
سرو قد زهره جبین ماه و خوری نتوان یافت

چون بر پا قدم از سر و قدش گفت خرد
این علاقه از سر و بری نتوان یافت

از سر زلف دی اخبار دلم پرسیدم
گفت از گمشده تو خبری نتوان یافت

تا شده همچو نسیم سحری پی سر و پای
سحری بر سر کویش گذری نتوان یافت

نیست خالی نفسی روی تو از جلوه گری
همچو روت بجهان جلوه گری نتوان یافت

گفته بودی که تو بر ما دگری بگزینی
چون گزینم که بحسنت دگری نتوان یافت

بلم ن

۱۳

بهر تو غم عشقش سپری می‌جستم — گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت

مغربی آینه‌سان تا نشوی پاک و لطیف

سوی خود هیچ ز خوبان نظری نتوان یافت

عیان به پرتو خویش است آفتاب رخت — از آنکه مانع ادراک هست تاب رخت

رخت ز پرتو خود در نقاب شد پیدا — عجب بود که نشد غیر از این نقاب رخت

حجاب روی تو گر هست نیست جز تابش — وگرنه چیست دگر تا برد حجاب رخت

بغیر چشم تو در روی تو نگه نکند — از آنکه دیده کس را نبود تاب رخت

نوشته‌اند بر اوراق چهرهٔ خوبان — بخط خوب دو سه آیت از کتاب رخت

بآب روی تو سوگند می‌خورد جانم — که دل در آتش سوزنده است ز تب رخت

دلا همیشه رخت منقلب بجانب ماست — بسوی هیچکسی نیست انقلاب رخت

چگونه روی بغیر جناب ما آرد — از آنکه بس متعالی بود جناب رخت

بسی بمشرق و مغرب طلوع کرد عزیز — که تا بمغربی ظاهر شد آفتاب رخت

سحرهای غمزهٔ جادوی او بی‌انتهاست

عشوه‌های طرهٔ هندوی او بی‌انتهاست

دل شد اندر پیچ و تاب حلقهٔ گیسوی او — پیچ و تاب حلقهٔ گیسوی او بی‌انتهاست

در سر زلفش ندانم دل کجا افتاده است — تا که این موی وی بی‌انتهاست

هر کسی را هست راهی سوی او در هر نفس — راهها در هر نفس زآن سوی او بی‌انتهاست

ره بکویش هر که برد از روی برون ناید که / چون برون آید گر چون گوی او بی انتهاست

بهر هر دل هر طرف محراب دیگر مینهد / ابروش زان قبله گاه بر روی وی بی انتهاست

طاقت تیر دو ابروش کجا دارد دلم / زانکه دل بی طاقت و نیروی او بی انتهاست

مغربی را گوی دل اندر خم چوگان اوست

عرصهٔ میدان برای گوی وی بی انتهاست

ریخت خونم که این شراب منست / سوخت جانم که این کباب منست

چونکه چشمش خراب و مستم دید / گفت کاین بیخود و خراب منست

چونکه در بوتهٔ غمم بگداخت / گفت در زیر لب که آب منست

چون در آن آب روی خود را دید / گفت کاین عکس آفتاب منست

کرد با عکس روی خویش خطاب / یعنی این مظهر خطاب منست

گفت با تو عتابها دارم / گر ترا طاقت عتاب منست

آنچه پرسید از و جواب شنید / گفت سائل که این جواب منست

مهر رویش بمغربی میگفت

پرتو ذات من حجاب منست

آنکس که دیده در طلب او مسافر است / عمریست تا که در دل و جانم مسافر است

وانکس که دید روی بتان حسن روی اوست / در حسن روی خویش بهر دیده ناظر است

دلرا بسحر غمزهٔ خوبان همی برد / آن غمزه را نگر که زهی غمزه ساحر است

از چشم او همیشه ترکیست جنگجوی ‌ ‌ ‌ از زلف او بکوی هندوی کافرست
گفتم مگر که ذاکرم آن دوست را بخود ‌ ‌ ‌ خود اوست گر زبان من آن دوست ذاکرست
غایب مباش یکنفس از دوست زانکه دوست ‌ ‌ ‌ در غیبت و حضور تو پیوسته حاضرست
حسنیست آنکه مر او را نه اولست ‌ ‌ ‌ عشقیست آنکه مر او را نه آخرست
گر از فنون عشوه گری ماهرست دوست ‌ ‌ ‌ دل از فنون عشوه گری سخت ماهرست

ای مغربی تو دیده بدست آر زانکه دوست
چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهرست

این جوش که از میکده برخاسته چه جوشست ‌ ‌ ‌ وین جوش مگر از خم آن باده فروشست
این دیده ندانم که چرا مست و خرابست ‌ ‌ ‌ وین عقل ندانم که چرا رفته ز هوشست
دل باده کجا خورده ندانم که شب دوش ‌ ‌ ‌ کامد بخبر و مست و خراب از شب دوشست
این کیست که در گوش دل آهسته سخن گوست ‌ ‌ ‌ وآن کیست که اندر پس این پرده بگوشست
در گوش فلک از مه نو حلقه که انداخت ‌ ‌ ‌ این چرخ ندانم که چرا حلقه بگوشست
این مهره مهر از چه برین چرخ روانست ‌ ‌ ‌ بر اطلس گردون ز کواکب چه نقوشست
ای هدهد جان ره بسلیمان نتوان برد ‌ ‌ ‌ بر درگه او بسکه طیورست و وحوشست

ساکن نشود بحر دل مغربی از جوش
یا رب ز چه بادست که در جنبش و جوشست

آنچه جانان گفت با دل باز نمی یارم گفت ‌ ‌ ‌ بکسی رمزی از آن باز نمی یارم گفت

سحرگهی که مؤذن بگفت حی علی الصباح
صلای زنده دلان میدهد بخوان صلاح

نور دیخانهٔ خمار عاشقان آور
برآر حاجت رندی طلب کن از روی راح

کلید فتح دل اهل دل بدست وی است
گشایشی طلب از دور خنده مفتاح

از آن شراب که از دل همی برد احزان
از آن شراب درجان درآورد افراح

از آن مئی که ازو زنده است جان مسیح
از آن مئی که در اشباح در دمد ارواح

نجات هر دو جهان را از آن شراب طلب
که اوست در دو جهان موجب نجات و نجاح

بپیش پرتو آن می چراغ عقل و خرد
چو پیش صبح صباح است کوکب مصباح

بهر که ساقی ازین باده داد از خود رست
هر آنکه رست ز خود یافت در دو کون فلاح

بیا و بر دل و بر جان مغربی می ریز
میی که هیچ ملوث نمیکند اقداح

صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد
مهر رخت ز مشرق آدم پدید شد

پوشیده بود در روی تو در زیر موی تو
چون بار گشت موی تو از هم پدید شد

جان جهان نهان در خم زلف تو بد
زلف ترا ز هر شکن و خم پدید شد

بر رنگ نیستی لب لعلت سحرگهی
یکدم بدید و عالم از آن دم پدید شد

مجروح نیش غمزهٔ مرد افکن ترا
هم از لب چو نوش تو مرهم پدید شد

بر هر دلی که گشت جمال تو جلوه گر
در وی هزار نقش دمادم پدید شد

تا شد یقین بما که بتا اندر غم دل است
دل را هزار زخم ز غم پدید شد

خورشید آسمان ولایت ظهور یافت

تا مغربی ز مغرب عالم پدید شد

گوهری از موج بحر بیکران آمد پدید — هرچه هست و بود و میباید از آن آمد پدید

گوهری دیگر برون انداخت از موج محیط — کز شعاعش معنی هر دو جهان آمد پدید

باز موجی از محیط انداخت بیرون گوهری — کز صفای او جهان جسم و جان آمد پدید

چونکه موج و گوهر و دریا یکی شد روان — در جهان از موج و دریا بحر و کان آمد پدید

ستر بحر بیکران از موج در صحرا نهان — گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید

آنکه معنی نشان بی نشان رحمت نکشش — چون نشان بی نشان از بی نشان آمد پدید

آنکه دایم از جهان دامن کشان بر گردی — عاقبت با ما و با من در میان آمد پدید

صد هزاران گوهر اسرار در مغربیت — در جهان از موج بحر بیکران آمد پدید

از برای آنکه تا بشناسد او را غیر او — موج دریا در لباس انس و جان آمد پدید

از زبان مغربی خود بحر میگوید سخن

مغربی را بحر ناگاه از زبان آمد پدید

از جنبش بحر قدم برخاست موجی بی عدد — در موج دریای ازل گشته صحرا ابد

از موج بحر بیکران صحرا و دریا شد یکی — صحرا یقین دریا شود یابد چو از دریا مدد

اندر سرای لم یزل باشد عین ازل — سر در هم آرد دایره از پیش و خیزد عدد

اندر جهان پر عدد واحد بود و بسی — در خطه هک صمد واحد بود عین احد

اندر یکی صدف بین پنهان دو صد گهر بین عمان — از صد یکی بگفتم پیدا شد از یکی گر از صد
یکی جهان جسم و جان گر چه شد از دریا عیان — بر روی بحر بیکران آتش با چو بر دریا زند
من بر لب هیمن فتاده از دریا برون — باشد که موجی در رسد بازم بدریا درکشد
وقتست کان خورشید تابان از درون آید پدید — از برج دل طالع شود از اندرون سر بر زند

آن آفتاب مشرقی پیدا شود در مغربی
گر مغربی را آینه پنهان نباشد در نمد

ساقی ز عین جود خود عنبر ز عالم این بود — نقشی که آید در دید از خود که آدم این بود
هر زمان آری برون از خویشتن نقشی دگر — یعنی از دریای ما موج دمادم این بود
هستی خود را نمودی در لباس مختلف — یعنی آنچه عاشق خوانند آدم این بود
بر نگین خاتم دل گشت نامت منتقش — دل را چو خاتم آمد نقش خاتم این بود
جامع ذات و صفات عالم آدم به کل — احمد آمد یعنی مجموع عالم این بود
اسم اعظم را جز این مظهر نباشد در جهان — بگذر از مظهر که عین اسم اعظم این بود
فاتح باب شفاعت خاتم ختم رسل — آنکه فتح و ختم شد در عالم این بود
آخر سابق که نحن الآخرون السابقون — آنکه در کل آمد و بر کل مقدم این بود

آنکه جان مغربی را از دو عالم برگزید
در حریم حرمت خود کرد محرم این بود

بیرون دوید یار ز خلوتگه شهود — خود را بشکل جمع جهانی نمود

اسرار خویش را بهزاران زبان بگفت — گفتار خویش را بهزاران گوش بشنود
در ما نگاه کرد بهزاران هزار دید — در خود نگاه کرد بغیر از یکی نبود
در هر که بنگرید همه عین خود بدید — چون جمله را برنگ خود آورد در وجود
یک نکته گفت یار و لیکن بسی شنید — یکذره گشت هست و لیکن بسی درود
خود را بسی نمود بخود یار و جلوه کرد — لیکن بغیر هیچ نمودی بجز نمود
از بهر هستی همه عالم خلاص یافت — تا یار ما بجهان در گنج نهان گشود
کس در جهان نماند که از مایه نبرد — آن مایه بود مایه اصل زیان و سود
با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او — یکجو از و نه کاست نه یکجو در او فزود

چون مغربی هر آنکه در این گنج راه یافت
بگشود بر جهان کف و گنج عطا نمود

هر زمان خورشید او از مشرقی سر بر کند — ماه مهر افزایش هر دم جلوه دیگر کند
از برای آنکه تا نشناسد او را هر کسی — قامت زیباش هر دم کسوتی دیگر کند
صورت او هر زمانی معنی دیگر دهد — معنیش هر لحظه از صورتی سر بر کند
ابر فضلش چون ببارد بر زمین ممکنات — آن زمین و آسمان را پر ز ماه و خور کند
چون بتابد آفتاب حسن او بر کائنات — نور او از روزن هر خانه سر بر کند
در مظاهر تا شود ظاهر جمال روی او — هر دو عالم را برای روی خود مظهر کند
هر که از جان شد غلام آستان درگهش — حضرتش او را برفعت شاه کشور کند

مغربی گر سر نهد بر پاش در آید بنده وار
لطفش از بهر همه گردنکشان سرور کند

دلم با هر سری هر سو سر و کاری دگر دارد
غمش با هر دلی سودا و بازاری دگر دارد

جمال دلستان آمد برون هر معشوق و هر عاشق
بگاه جلوه نظاری و دیداری دگر دارد

اگرچه دیده گلزار روی دلستان فارغ
که روی دلبر این گلزار گلزاری دگر دارد

اگر او دیده دادت دیدارش بدو منگر
طلب کن دیده دیگر که دیداری دگر دارد

اگر در ساغری صد بار رخسارش بدیدی
همی بینی شو فارغ ز رخساری دگر دارد

چو گفتارش بدان گوشی که او بشنید بشنیدی
برو گوشی دگر بستان که گفتاری دگر دارد

مگو در شهر و بازارش خریدارش منم تنها
که در هر شهر و بازاری خریداری دگر دارد

تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر
که چشم چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد

نه تنها مغربی باشد گرفتار سر زلفش
که زلف او بهر مویی گرفتاری دگر دارد

تا که خورشید من از مشرق جان پیدا شد
از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد

تا که از چهره خود باز برانداخت نقاب
از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد

بود از کون و مکان نام و نشان ناپیدا
تا که از کون و مکان نام و نشان پیدا شد

بود خاموش و نگفتار درآمد عالم
بحدیثی که بتم راز زبان پیدا شد

بر لب جوی جهان تا که خرامان بگذشت
از هوای قد او سرو روان پیدا شد

کو

۱۸

کفر و دین از اثر زلف و رخش گشت پدید … در جهان تا که از آن سود و زیان پیدا شد
از رضا و سخطش گشت عیان لطف و غضب … زین بهشت و دوزخ و زآن حور و جنان پیدا شد
گر چه ذرات جهان گشت عیان از مهرش … مهرش از جملهٔ ذرات جهان پیدا شد
یا رب آن روی چه روییست که از پرتو آن … هر چه در کتم عدم بود نهان پیدا شد
از فروغ رخ خورشیدوشش از سر مهر … مطرب ذره صفت رقص کنان پیدا شد

پا ز حد خویشتن بیرون نمی‌باید نهاد
گر نهادی پیش از این اکنون نمی‌باید نهاد

فعل ناموزون ز ناموزون نمی‌باید شمرد … قول ناموزون ز ناموزون نمی‌باید نهاد
حد هر چیزی که دانستی و وصف و نعت او … زآنچه هست او را کم و افزون نمی‌باید نهاد
هر چه مادون حق آمد پیش مادون آن بود … نام حق را هیچ بر مادون نمی‌باید نهاد
آنچه از نسبت رود از بالا نمی‌باید گذشت … و آنچه عالی بود بر مادون نمی‌باید نهاد
عاشقان را جز رسوم خلق رسمی دیگر است … بهر ایشان رسم دیگرگون نمی‌باید نهاد
دل به دام دلربایان در نمی‌باید فکند … پای در زنجیر چون مجنون نمی‌باید نهاد
چنگ دل در زلف دلداران نمی‌باید زدن … دست بر مار بی‌افسون نمی‌باید نهاد
چون شناور نیستی بر گرد هر جیحون مگرد … بی شنایی پای در جیحون نمی‌باید نهاد
دل که شد مفتون چشم فتنه جوی دلبران … هیچ دل دیگر بر آن مفتون نمی‌باید نهاد
ای کلیم دل ز نور خویش پا بیرون منه … از گلیم خویش پا بیرون نمی‌باید نهاد

عشق و حسن دوست را لیلی و مجنون منظور | همچنین بر لیلی و مجنون نمیاید نهاد
هر که چون نیست و که بیچون و که بیچون | چون و بیچون را همه بیچون نمیاید نهاد
آنچه گردانست گرداننده گردان | فعل گردش را بدین گردون نمیاید نهاد

مغربی اسرار بحر بیکرانش زین
از زبان موج بر هامون نمیاید نهاد

نشان و نام مرا روزگار کی داند | صفات و ذات مرا غیر یار کی داند
کسیکه هستی خود را بجز نپوشاند | دگر کشش بجز از کردگار کی داند
مرا که گمشده ام در تو کس کجا یابد | که غرق بحر ترا در کنار کی داند
مرا که نور نیم اهل نور کی بیند | مرا که نار نیم اهل نار کی داند
چو من ز هر دو جهان خویش را بپوشیدم | بروز حشر از اهل شمار کی داند
مرا که نیست شدم در تو هست نشناسد | مرا که مست توام هوشیار کی داند
بپیش آنکه یکی دید صد هزار یکی | ندیده غیر یکی صد هزار کی داند
کسی که اسیر دل و جان و عقل و نفس بود | مرا که رسته ام از هر چهار کی داند

ز مغربی خبری گر حصار کون رسید
کسیکه هست اسیر حصار کی داند

دل ما هر نفسی مشرب دیگر دارد | راه و رسم دگر و مذهب دیگر دارد
میکشد هر نفسی جام دگر از لب یار | بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد

۱۷

شاهد بجز از خال و خط و غبغب خوبش / خال و خط دیگر و غبغب دیگر دارد
هر زمان جان دگر از لب جانان رسدش / بهر هر جان که رسد قالب دیگر دارد
در جهان دل ما مهر و سپهر دگر است / عرش و فرش و فلک و کوکب دیگر دارد
بجز این روز که می‌بود شب و روز دگر / بجز این شب تو دانی شب دیگر دارد
دل سوار است در گاه توجه کردن / جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد

لوح محفوظ دل مغربی از کتب دوست
گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد

مهت هر لحظه از کو می‌نماید / هلال آسمانی ابرو می‌نماید
سر از جیب پریدیان برآرد / رخ از روی پری‌رو می‌نماید
بهر سو زان کنم هر دم توجه / که رویت هر دم از سو می‌نماید
پریشان زان شوم هر دم که زلفت / دلم را ره بیک سو می‌نماید
مرا اندر خم چوگان زلفت / جهان جان و دل را گو می‌نماید
خیال قامتت بر طرف چشمم / چو سروی بر لب جو می‌نماید
ز خالت غارت ترکانه آید / اگرچه همچو هندو می‌نماید

بچشم مغربی از غمزهٔ تست
هر آن سحری که جادو می‌نماید

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید / تا مرا دل دیده ز تو حاصل گردید

بامیدیکه رسد موجی از آن بحر بدل سالها کن آنچه بساحل گردد
منزلی به ز دل و دیدهٔ من هیچ نبود ماه من گرچه بسی گرد منازل گردید
دل که دیوانهٔ زنجیر سر زلف تو بود هم ز زنجیر سر زلف تو عاقل گردید
عاقبت یافت در آن بند سلاسل آرام سالها گرچه در آن بند و سلاسل گردید
مکر و دستان و فریب و حیل بی خرد پیش نیرنگ و فسونهای تو باطل گردید
پرده بردار ز رخ تا در دل حل گردد هرچه بر من ز سر زلف تو مشکل گردید
گر دلم آینهٔ کامل رخسار تو نیست عکس انوار رخت از چه مقابل گردید
روی با روی تو آورد از آن مقبل شد هم ز اقبال رخ تست که مقبل گردید

هر که از کاملها یافت نظر کامل شد
مغربی از نظر اوست که کامل گردید

دلی نداشتم آن هم که بود یار ببرد کدام دل که نه آن یار غمگسار ببرد
به نیم غمزه روان چو من هزار ربود بیک کرشمه دل همچو من هزار ببرد
هزار نقش بر انگیخت آن نگار ظریف که نقش دل از دستم آن نگار ببرد
بیادگار دلی داشتم ز حضرت دوست ندانم از چه سبب دوست یادگار ببرد
دلم که آینهٔ روی دوست داشت غبار صفای چهرهٔ او از دلم غبار ببرد
چو در میانه در آمد خرد کناره گرفت چو در کنار در آمد دل از کنار ببرد
اگرچه در دل مسکین من قرار گرفت ولیکن او ز دل مسکین من قرار ببرد

بهوای

۳۱

بهوش و با هشیار در همه کار (بودم) — ز من بعشوه گری هوش و هشیار برد
کنون نه جان نه دل دارم و نه عقل و نه هوش — چو عقل و هوش من و جان من هر چهار برد

چو آمد او میان فرش مغربی ز میان
چو او بکار در آمد مرا ز کار ببرد

ز قدت سرو بستان آفریدند — ز رویت ماه تابان آفریدند
ز حسن روی تو تابی عیان شد — از آن خورشید رخشان آفریدند
ترا سلطانی کونین دادند — پس آنگه تخت سلطان آفریدند
از آن سرچشمهٔ نوش حیاتت — بگیتی آب حیوان آفریدند
ز چشم فتنه جوی دلفریبت — هزاران چشم فتان آفریدند
لب و دندان ورا تا بدیدند — در و یاقوت و مرجان آفریدند
ز خط عارض و نور جبینش — شب و شمع شبستان آفریدند
نه بد مردی و میدانی از آنها — که او را مرد میدان آفریدند
که تا از زلف او زنار بندند — بسی کس را پریشان آفریدند
چو عکس زلف و رخسارش نمودند — بگیتی کفر و ایمان آفریدند
برای سجده بردن پیش رویت — جهانی را مسلمان آفریدند
مرا زان وعدهٔ دیدار دادند — مرا زین بهر حیران آفریدند
یکی را بهر طاعت خلق کردند — یکی را بهر عصیان آفریدند

یکی از بهر ما گشت موجود   دگر از بهر رضوان آفریدند
بصحرای جهان زابر کشتند   تماشا را گلستان آفریدند
چو عزم جویبار دهر کردند   در او سرو خرامان آفریدند
گذر کردند بر صحرای امکان   دو عالم را از امکان آفریدند
بظاهر ملک جسم آباد کردند   بباطن عالم جان آفریدند
که تا باشد نمودار علمش   جهان را از پی آن آفریدند
چو حسن خویشتن را جلوه دادند   جهانی پر ز خوبان آفریدند
برافکندند چون پرده ز رخسار   برای جلوه شان آفریدند
ز اشک عاشقان دلبستگی   در و دریای عمان آفریدند
دلم را در خم زلفش بدیدند   از آنجا گوی و چوگان آفریدند
برای عاشقان از هجر و وصلش   هزاران درد و درمان آفریدند
دلیل خویشتن هم خویش بودند   بدان از بهر که برهان آفریدند

چو خود خوردند باده مغربی را
چرا سرمست و حیران آفریدند

از جنبش اندریا هر موج که برخیزد   بردارد و جان آید بساحل دل ریزد
دل را همه جان سازد جان را همه دل آنگه   جان و دل جانان را با یکدگر آمیزد
جان و دل جانان را با یکدگر آن لحظه   فرق شوان کردن تمیز چو برخیزد

چون باده

۲۱

چون پادشه وحدت بگرفت ولایت را　　آهنگ بد آن کثرت نگذارد و بگریزد
جائیکه یقین آمد شک را چه محل باشد　　ظلمت بکجا ماند با نور چو بستیزد
سنگان صحاری را سیراب کند هر دم　　از فیض چنین دریا ابری که برانگیزد
از گلشن جان و دل فی الحال فرو شوید　　گردی که بر او که غربال هوا بیزد
ای مرد بیا بگریز از این ساحل　　زآن پیش که در دامن موجت فرو ریزد

چون مغربی آنکس کو پرورده این بحر است
از بحر نیندیشد وز موج نپرهیزد

شاها بتو ماه رخان از عرب رسید　　با قامت چو نخل و لب چون رطب رسید
لب بر لبم نهاد و دوان کرد عاقبت　　جانم بلب رسید چو جانم بلب رسید
چون جان تازه یافت لبم از لبان او　　ای دل بیا که موسم عیش و طرب رسید
محبوب را نگر که چه عاشق نواز شد　　مطلوب را نگر که بیگاه طلب رسید
این سلطنت ز فقر و فنا گشت حاصلم　　وین ملک نیز در دم نیمشب رسید
رنجی بکش که لایق مقدار قیمتی است　　هر راحتی که آن بکسی بی تعب نرسید
بی حرمت و ادب نرسد مرد هیچ جا　　هر جا کسی رسید ز راه ادب رسید
بی نسبت و نسب نشده کی رسی بدوست　　ایدوست کس بدوست ز راه نسب رسید

برداشت مغربی سبب مغربی ز راه
تا بی سبب بحضرت آن بی سبب رسید

جانم ز پرتو روی تو حیران میگردد — که دل ز آتش او آب روان میگردد
هرچه پیداست نهان میشود از دیدهٔ جان — چون نظر بر دیده جمال تو عیان مینگرد
هر که از تو اثر نام و نشان میطلبد — از خود او بی اثر و نام و نشان میگردد
چون ز جان جان جهان جمله نهان گشت بکلی — آنچه جان طالب آنست همان میگردد
دل چو گویی است که اندر خم چوگان ویست — روز و شب بی سر و بی پا از آن میگردد
حسن مجموع جهان در نظرم میآید — چونکه بر روی تو چشم نگران میگردد
چو بتم که بلطافت نظری میفکند — ز لطافت تن من جمله چو جان میگردد
گرچه پیداست رخ دوست چو خورشید ولی — هم ز پیدایی خود باز نهان میگردد

آنکه او معتقد جان و دل مغربی است
مغربی در طلبش گرد جهان میگردد

مرا بفقر و فنا افتخار میباشد — ز نام ملک و غنی ننگ و عار میباشد
مدام بادهٔ توحید میخورم ز آن رو — که این شراب مرا خوشگوار میباشد
مزاج هر کسی این باده بر نمیتابد — ولی مزاج مرا سازگار میباشد
میان آنکه تو اش در کنار مطلبی — علی الدوام مرا در کنار میباشد
دلی که هست دلارام را در آرام — ندانم از چه سبب بیقرار میباشد
بگرد مرکز توحید میکند جولان — دلم که همچو فلک در مدار میباشد
صفای چهرهٔ او را کجا تواند دید — دلی که دیدهٔ او بی غبار میباشد

دل

دست آینه آنچهره را دل صافی   چگونه چهره نماید که نازیبا باشد

بیا بچشم دل مغربی بیار نگر
از آنکه چشم دلش چشم یار بینا شد

رخت هردم جمالی مینماید   ز حسن خود مثالی مینماید
مرا طاوس حسنت هر زمانی
جمالت را کمالاتست بسیار   از آن هر دم کمالی مینماید
تجلی میکند هر لحظه بر دل   دلم را طرفه حالی مینماید
گهی بر چرخ دل مانند بدری   گهی همچون هلالی مینماید
مرا هر ذره از ذرات عالم   بنور او جمالی مینماید
جهان بر عارضت چون خط و خالست   از آن چون خط و خالی مینماید

بچشم مغربی غیری محالست
کسی گوید محالی مینماید

رخت گرچه چو خورشید فلک مشهور میباشد   دلم هم در فروغ خویشتن مستور میباشد
نقابی هست رویت را بجز نور رخت دایم   نقابی گر بود مهر رخت را نور میباشد
بما نزدیک نزدیکست و ما از دور دور   که از افراط نزدیکی بغایت دور میباشد
جهان خورشید او بگرفت و شد روی نصیب انکس   که چون خفاش از خورشید دیدن کور میباشد
بجز خویشتن باید طلب کردن وصال او   که مرد وصل دایم ز خود مهجور میباشد

قصور و حور و ولدان از آن میدانم دلی
من آن کس را که ولدان و قصور و حور مستغنی شد

کتاب جامع و فاضل ز ابجد گردادم
که رطب و یابس عالم در او مسطور مستغنی شد

در اسراری که میگویم از دستور میخواهم
مرا در کشف اسرار او دستور مستغنی شد

ز جام نرگس مست دل بیکون آن ساقی
روان مغربی که مست و که مخمور میباشد

چون عکس رخ دوست در آئینه عیان شد
بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد

شیرین لب او تا که بگفتار در آمد
عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد

چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت
آمد بتماشای جهان جمله جهان شد

هر نقش که او خواست بر آن نقش بر آمد
پوشید همان نقش و بدان نقش عیان شد

هم کثرت خود گشت در و وحدت خود دید
هم عین همین آمد و هم عین همان شد

جائی همه اسم آمد و جائی همگی رسم
جائی همه جسم آمد و جائی همه جان شد

هم پرده برانداخت ز رخ کرد تجلی
هم پرده خود گشت و پس پرده نهان شد

ای مغربی آن یار که بی نام و نشان بود
از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

دلی که با رخ و زلف تو همنشین باشد
مجرد از غم و شادی و کفر و دین باشد

بود ز کفر و ز اسلام بیخبر آن دل
که زلف و روی تواش شب و روز قرین باشد

خرد ز بهر تفاخر ز خرمن آن کس
که خوشه چین تو بوده است خوشه چین باشد

کجا بملک سلیمان دهم نگین فقرم — مرا که مملکت فقر در نگین باشد
مرا که جنت دیدار در درون دلست — چه التفات بدیدار حور عین باشد
کجا ز لذت دیدار او خبر یابد — ترا که میل بشیر و بانگبین باشد
به پیش دیدهٔ ما غیر و عین هر دو یکیست — نظر بعین کند آنکه با یقین باشد
بدوز دیده ز غیر الهی بعین نگر — بعین بنگر و هر که غیر بین باشد

بیا و دیدهٔ از مغربی بوام ستان
ببین که هرچه بکشف و چنین چنین باشد

بی نقاب آن جمال نتوان دید — در رخش جز مثال نتوان دید
روی او را بزلف و خال توان — دید بی زلف و خال نتوان دید
بخیالش از آن شدم قانع — که از و جز خیال نتوان دید
خود جمال کمال روی ترا — جز بچشم جمال نتوان دید
ذات مخفی است از صفات کمال — جز بضمن کمال نتوان دید
آفتابیست در ظلال نهان — جز ورا در ظلال نتوان دید
نپذیرد زوال مهر رخش — مهر او را زوال نتوان دید
همه گرد سراب میگردیم — چونکه آب زلال نتوان دید

مغربی هیچ خبر از آن عنقا
بجز از پر و بال نتوان دید

نهان بصورت غبار ار پدید آمد / عیان بنقش و نگار آن نگار پیدا شد
میان گرد و غبار آن سوار پنهان بود / ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد
جهان خطیست که گرد عذار او بدمید / خطی خوش است که گرد عذار پیدا شد
برای بلبل غمگین و بینوای چمن / هزار گلبن شادی ز خار پیدا شد
یکی که اصل عدد بود در شمار آمد / از آن سبب عدد بی‌شمار پیدا شد
بدید گشت ز کثرت جمال وحدت را / یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد
چو نقطه در حرکت آمد از پی تدویر / محیط و مرکز و دور مدار پیدا شد
اگر شناخت سوی کاینات مغربی او / بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد

اگر تو طالب سر ولایتی مطلب
ز مغربی که درین روزگار پیدا شد

دلی دارم که در وی غم نگنجد / چه جای غم که شادی هم نگنجد
میان ما و یار همدم ما / اگر همدم نباشد دم نگنجد
حدیث بیش و کم اینجا رها کن / که اینجا وصف بیش و کم نگنجد
چنان پر گشت گوش از نغمه دوست / که در وی بانگ زیر و بم نگنجد
جز انگشتی که عالم خاتم اوست / دگر چیزی درین خاتم نگنجد
دلی کاو فارغست از سور و ماتم / درو هم سور و هم ماتم نگنجد
رسد هرگز بجایی آدمیزاد / که آنجا عالم و آدم نگنجد

۲۴

زبان مغربی در کشش گفتار
مگو چیزی که در عالم نگنجد

مست ساقی خبر از جام و سبو کی دارد / تو مپندار که او مستی از این می دارد
هیچ با هوش نباید نفسی از هستی / آنکه از ساقی جان جام پیاپی دارد
دل برقص است از آن نغمه که در هر دم چنگ / مست از زونه سماع از دف و از نی دارد
یک نفس نیست دلم از نظر وی خالی / هرچه دارد دل من از نظر وی دارد
سایه ام تو ام مهر تو از پی دارم / حبذا سایه که خورشید تو در پی دارد
هر کجا هست بهاری ز رخ خالی نیست / دل بهاری ز گلستان تو بی دی دارد
لیلی حسن ترا هم دل مجنون حی است / وه چه لیلی است که مجنون تو در حی دارد
آنکه در مملکت فقر و فنا پادشهست / با چنین ملک کیان ملک کیانی کی دارد

مغربی زنده و باقی نه بنانست و بجان
که ملول زندگی از باقی و از حی دارد

اگر ز جانب ما ذلت و نیاز نباشد / جمال روی ترا هیچ عزّ و ناز نباشد
ز سوز عاشق بیچاره است ساز جمالت / جمال را اگر آن سوز نیست ساز نباشد
به پیش ناز تو گر ما نیاوریم نیازی / میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد
بعشق ما مطرز جمال حسن تو دائم / لباس حسن ترا به از این طراز نباشد
کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت / اگر مظاهر آئینه مجاز نباشد

[illegible] مهر ز آنکه نیابی — از آنکه در دل محمود جز ایاز نباشد
خوش است نغمهٔ ... دگر طلبید آن — اگرچه نغمهٔ دلآرام دلنواز نباشد
بپیش عقل مگو قصه‌های عشق که آنرا — قبول می‌نکند زآنکه عشق باز نباشد

برای این دل بیچاره مغربی تو بگو
چه چاره سازم اگر یار چاره‌ساز نباشد

مرا دلیست در او غیر دوست نگنجد — درین حظیره بهر کس غیر دوست نگنجد
ز مغز و پوست برون آ و در حظیرهٔ قدسش — کسی که نامده بیرون ز مغز و پوست نگنجد
سرای حضرت جانان ز رنگ و بوست مقدس — در آن سرای کبیر اگر رنگ و بوست نگنجد
چو آینه همگی روی باش بهر تجلی — که روی دلبر که آن جمله اوست نگنجد
تو از میانهٔ میدان کنار گیر از آنجا — ز آنکه در خم چوگان او چو گوست نگنجد
دلی چو بحر بباید وگرنه موج محیطش — در آن دلی که به تنگی بسان جوست نگنجد
میان مجلس دریاکشان جام حقیقت — سری که مست نه از ساغر و سبوست نگنجد
بپیش یار بدین وصف و خلق نتوان شد — ز آنکه هر که بدان وصف و خلق و خوست نگنجد

ز گفتگوی گذر کن چو مغربی درین کوی
کسی که میل دلش سوی گفتگوست نگنجد

رخ زیبای ترا آینه می‌باید — که رخت را بتو زانسان که تویی بنماید
چون نظر بر رخ زیبای تو می‌اندازم — حسن مجموعهٔ تو در نظرم می‌آید

بز

٣٥

نیست مشاطهٔ رویت بجز از دیدهٔ ما — حسن رخسار ترا دیده همی آراید
دیدهٔ ما ز دیدن خوبان جهان بربندد — هر که بر روی تو یک لحظه نظر بگشاید
گوییا حسن تو هر لحظه فزون میگردد — تا مرا از من و از هر دو جهان بزداید
نیست دیدار ترا دیدهٔ ناشایسته — بهر دیدار توام دیدهٔ تو بنماید

مغربی تا شب هستی تو باقی باشد
نور خورشید من از مشرق جان برناید

ز دریا موج گوناگون برآمد — ز بیچونی برنگ چون برآمد
چو نیل از بهر موسی آب گردید — برای دیگران چون خون برآمد
که از هامون بسوی بحر شد باز — گهی از بحر بر هامون برآمد
چو زین دریای بیچون موج زن شد — حباب آسا بر او گردون برآمد
ازین دریا بدین امواج هردم — هزاران گوهر مکنون برآمد
چو یار آمد ز خلوتگاه بیرون — بهر نقشی درین بیرون برآمد
گهی در کسوت لیلی فرو شد — گهی از صورت مجنون برآمد
بصد دستان نگارم دلستان شد — بصد افسانه و افسون برآمد
بدین کسوت که می بینیش اکنون — یقین میدان که هم اکنون برآمد
بمعنی هیچ دیگرگون نگردید — بصورت گرچه دیگرگون برآمد
چو شعر مغربی در هر لباسی — بغایت دلبر و موزون برآمد

می حدیثی از لب ساقی روایت میکند
باده از سرمستی چشمش حکایت میکند

از حدیث مستی چشمش دلم سرمست شد
قصه مستان نگر تا چون سرایت میکند

در ادب داشت جامم مستی از جام الستش
در نهایت زان سبب میل بدایت میکند

دست زلفش گشت دراز تاراج ملک جان
این تطاول بین که در شهر ولایت میکند

شکرها دارد دلم از لعل شکربار او
گرچه از زلف پریشانش شکایت میکند

چشم مست دلنوازش بین که در مستی خوبش
جانب دلها رعایت تا چه غایت میکند

این کفایت بین که پیش چشم مستان بیدلان
هرکه یکدل می بود صد جان کفایت میکند

هرکسی دارد از بهر حمایت جانبی
مغربی از چشم سرمستش حمایت میکند

آنکس که نهان بود ز ما آمد پیدا
وانکه همه تن ما بود ز ما شد

سلطان سریر تخت شهی گرد نیز دل
با آنکه بود هیچ نیست گدا شد

آنکس که ز فقر و ز غنا هست منزه
در کسوت فقر از پی اظهار غنا شد

هرگز که شنیده است از این طرفه که یکس
هم خانه خویش آمد و هم خانه خدا شد

آن گوهر پاکیزه که آن در یگانه
چون جمله شد آمد در زمین گشت سما شد

در کسوت عرفی و چرا بی شوان گفت
گاه آمد به چون و چرا چون و چرا شد

بنمود رخ از پرده ای از بروی خوبان
تا بر صفت ماه نو انگشت نما شد

در گلشن عالم چو سهی سرو چو لاله
هم سرخ کلاه آمد و هم سبز قبا شد

خبر

آنمهر سپهر دانے کرد تجلی
تا مغربے و مشرقے شمس و ضیا شد

بے پرتو رخسار تو پیدا نتوان شد | همرنگ تو چون ذره هویدا نتوان شد
جز از لب تو جام لبالب نتوان خورد | جز در رخ تو واله و شیدا نتوان شد
تا موج تو ما را نکشد جانب دریا | از ساحل خود جانب دریا نتوان شد
تا جذبهٔ او بر نرباید من و ما را | هرگز نفسے بے من و بے ما نتوان شد
از مهر رخش سایه صفت پست نگشته | اندر پے آن قامت و بالا نتوان شد
در خلوت اگر دیده ز اغیار نبندد پاک | از خلوت خود جانب صحرا نتوان شد
بے دیده نشاید بتماشا شدن بیدوست | تا دیده نباشد بتماشا نتوان شد

چون مغربے از مشرق و مغرب نرهیده
خورشید صفت مفرد و یکتا نتوان شد

دل من هر نفسی از تو تجلی طلبد | دمبدم دیدهٔ مجنون رخ لیلی طلبد
هرکه او دیده بود چهره و بالای ترا | کے ز زهد و عبادت روضه و طوبے طلبد
در جهان ذرهٔ از خال رخت جنت خالے | کادنه دیدار تو در جنت اعلی طلبد
ما بدنیا طلبیدیم و بدیدیم عیان | زاهد گمشده آنرا که بعقبی طلبد
معنی و صورت ما صورت معنیست درست | خنک آنکه چنین صورت و معنی طلبد
جز که در ملک فقر و فنا نتوان یافت | صوفی آنچیز که در فقر و فنا می طلبد

جان من در همه ذرات جهان پیداست — آنچه موسی ز سر طور تجلی طلبد
در دوم مرتبه چون شکل الف میگردد — پس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبد
مغربی دیده بدست آر پس آنگه بطلب
حسن یوسف شنیده است اعمی طلبد

دل از بند من بیدل رها شد — نمیدانم که او دید و کجا شد
مگر کاو دانهٔ خال تبی دید — از آن در دام زلفش مبتلا شد
هوای دلستانی داشت در سر — نمیدانم بعزم آن هوا شد
مگر بودش نهانی دلربایی — نهان از ما بر آن دلربا شد
صفائی داشت با خوبان مهوش — ازین جای مکدر زان صفا شد
صدای ارجعی آمد بگوشش — پی آن نغمه و بانگ صدا شد
صلای خوان وصل یار بشنید — ببوی خوان وصلش زان صلا شد
ز جان وز جهان بیگانه گردید — که تا با جان و جانان آشنا شد
دمی خالی نمیباشد ز دلدار — از آن کز بهر آن خلوتسرا شد
ز حال مغربی دیگر نپرسید
از آن ساعت که از پیشش جدا شد

ای جمال تو در جهان مشهور — لیکن از چشم انس و جان مستور
نور رویت بدیدهٔ نزدیک — لیکن از دیدنش نظرها دور

بزرگی

غیر کرمی کجا کند ادراک ‌ ‌ ‌ ز آفتاب منیر تابان کور
گرچه باشد عیان چه شاید دید ‌ ‌ ‌ قرص خورشید را بدیده مور
هم بتو میتوان ترا دیدن ‌ ‌ ‌ بل تویی ناظر و تویی منظور
مدتی این گمان همی بردم ‌ ‌ ‌ که منم ذاکر و تویی مذکور
شد یقینم کنون که غیر تو نیست ‌ ‌ ‌ ذاکر و ذکر و شاکر و مشکور
مهر رویت چو تافت بر عالم ‌ ‌ ‌ یافت ذرات کاینات ظهور
گشت پیدا ز عکس زلف و رخت ‌ ‌ ‌ در جهان کفر و دین و ظلمت و نور
لب شیرین و چشم فتانت ‌ ‌ ‌ در زمانه فکنده فتنه و شور

مغربی را مدام از لب و چشم
در جهان مست دارد و مخمور

مینماید هر زمان رویی ز ابر رویی دگر ‌ ‌ ‌ تا کشد هر دم گریبان من از سویی دگر
دل نخواهم برد از دستش که سه جهان انجان ‌ ‌ ‌ دل همی جوید ز من هر دم بدلجویی دگر
چون تواند دم ز آزادی زدن آنکس که یار ‌ ‌ ‌ هر زمانش میکشد در بند گیسویی دگر
روی جمعیت کجا بیند بعمر خویشتن ‌ ‌ ‌ آنکه باشد هر زمان آشفته رویی دگر
سر بمحراب ابرای سجده کی آرد فرود ‌ ‌ ‌ آنکه دارد قبله هر دم طاق ابرویی دگر
من بیک رو چون شوم قانع که حسن روی او ‌ ‌ ‌ مینماید هر دمم از هر رو مرا رویی دگر
بر لب بیجو مجو آن سرو رعنا را که او ‌ ‌ ‌ هر زمان باشد خرامان بر لب جویی دگر

بر سر کوی یکی جلوه گر دیدیش رو　　تا بجش دگری بینی تو در کوی دگر
با وجود آنکه او در هیچ رنگ و بوی نیست　　بینمش هر دم برنگ دیگر و بوی دگر

کعبه بودی مغربی را خوی باید گرفت
چون بگیرد چونکه دارد هر زمان خوی دگر

از سواد الوجه فی الدارین اگر داری خبر　　سوی دار الملک از کفر حقیقی کن سفر
از سواد اینچنین کفر مجازی مرد وار　　چشم بگشا در سواد فقر و کفر ما نگر
کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیده است　　کفر حق خود را بخود پوشیده است ای بی‌هنر
تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده‌ای　　با چنین کفری ز کفر ما کجا داری خبر
آنکه از سرچشمهٔ کفر حقیقی آب خورد　　بگذر از کفر هر دو عالم بیشش چون پشم
چون تجلی یافت در شمس حقیقی مستتر　　بدر گردید از ظهور نور خورشید القمر
کفر احمد چیست در شمس احد مخفی شدن　　چیست طه مظهر کل ظهور نور خور
پس بگوید کاف کفر ما ز طه برتر است　　آنکه باشد از معانی و حقایق بهره‌ور
آنکه در بند قبول خاص و عامی روز و شب　　کفر و ایمان را ز ما کن نام آن معنی مبر

کفر و ایمان چون حجاب راه حق‌اند ای پسر
رو بسان مغربی از کفر و ایمان درگذر

دیده سرگردان و نور دیده‌ای در نظر　　چشم در منظور ناظر لیک از وی بی‌خبر
گرچه عالم را بچشم دوست بیند دیده لیک　　از بصر پنهان بود پوشیده آن نور بصر

۲۸

دل بسان گوی سرگردان و غافل از نگار او — در خم چوگان زلف دوست باشد مستقر

نیست بیرون از خم چوگان زلفش یک زمان — دل که چون گوی همی گردد درین میدان بسر

من میانه عالم چیست تا خود کیست آن — عقل و نفس و جسم و جوهر خویش خوانی و دشمن دگر

با همه گستگی و جنبش و نور و صفات — بیخبر گردد ز گردون ماه از مهر و خور

ای دل ار خواهی ببینی روی دلبر را عیان — پاک و صافی ساز خود را آنگهی در خود نگر

در صفای خویشتن باید رخ دلدار دید — زانکه تو آیینه و دوست اندر تو جلوه گر

چونکه مطلوب تو از تو نیست بیرون ای عزیز

مغربی در خویشتن باید تراکردن سفر

ای حسن ترا دیدهٔ ما گشته پدیدار — گر دیده نباشد که کند حسن تو اظهار

خورشید جمال همه خوبان جهان را — از دیدهٔ عشاق بود گرمی بازار

خود آینه در دو جهان حسن ترا نیست — در کام تجلی بجز از دیدهٔ نظار

آن روی که دیده است او روی تو دیده است — نی نی که بدو هست منور همه ابصار

هر دیده ز روی هر نفسی دیده جمالی — زو تازه شده هر نفسی دیده دیدار

بر هر نظری کرده تجلی دگرگون — تا هر نظری زو نظری یافته هر بار

بر آینهٔ دیده و دل اهل دلان را — زو جلوه بپایی رسد اما نه بتکرار

روی تو یکی است ولی گاه تجلی — بسیار نماید چو بود آینه بسیار

ای گشته نهان از دل و جان در تتق غیب — وایستاده عیان بر سر هر کوچه و بازار

خواهی که نماند بجهان شور من کافر — لطفی بکن و پرده برانداز ز رخسار
حقا که اگر پرده ز روی تو برافتد — از غیر تو نه عین توان یافت نه آثار
گر باده ز پنهان دهد آن ساقی سرمست — حقا که نماند بجهان یکدل هشیار

تا مهر تو بر مغربی اسرار بتابید
شد مغربی از پرتو او مشرق انوار

میرسد هر زمانی از دوست پیغامی دگر — میرسد دل را از او هر لحظه الهامی دگر
کای دل سرگشته غیر از ما دلارامی مجو — زانکه نتوان یافتن جز ما دلارامی دگر
از پی صیاد مرغ دل بدامی می نهد — خال و زلفش هر زمانی دانه و دامی دگر
چون توان هشیار بودن چون بپیماید بما — هر زمان ساقی شرابی دیگر از جامی دگر
گرچه در مستی نه آغازی و انجامی بود — هر زمان داریم از او آغاز و انجامی دگر
در حقیقت هیچ نامی نیست او را گرچه او — مینهد بر خویشتن هر لحظه نامی دگر
دل بکامی از لب جانان کجا راضی شود — هر نفس خواهد که از وصلش کند کامی دگر
هر که گامی بر هوای نفس ناسوده نهد — در فضای نفس لاهوتی نهد گامی دگر
چون ز هر دشنام او یابم دعایی هر نفس — کاشکی دادی مرا هر لحظه دشنامی دگر
گرچه ما صد گونه احسان و انعام دیده ایم — میکنم از وی طلب هر ساعت انعامی دگر

جز رخ و زلفش که صبح و شام ارباب دلند
مغربی را نیست صبحی دیگر و شامی دگر

اندر آمد در خلوت ما یار سحر　　گفت کس را کمی از آدم هیچ خبر
گفتمش کی ز تو یابم اثری گفت آدم　　که نماند ز تو در هر دو جهان هیچ اثر
گفتمش دیدهٔ من تاب جمالت دارد　　گفت دارد چو شوم چشم ترا نور بصر
گفتمش هیچ نظر در تو توان کرد دمی　　گفت آری چو شود جملهٔ ذات تو نظر
گفتمش هیچ توان در تو رسیدن گفتا　　در من آنکس برسد کو کند از خویش گذر
گفتمش هیچ ترا در دو جهان نیست مثال　　گفت در صورت و معنیست اثر ما بنگر
گفتمش من چه‌ام و تو چه درین عالم　　گفت من دانه‌ام و تو ثمر و کون شجر
روی من بحر تجلی طلبد مظهر پاک　　نیست جائی بجهان پاکتر از وی مظهر
گفتمش مظهریت در اگر هست بگو
گفت او روی مرا نیست بجز جهنی درخور

ای آخر هر اول و ای اول هر آخر　　ای ظاهر هر باطن و ای باطن هر ظاهر
انوار جمال تست در دیدهٔ هر مؤمن　　آثار جلال تست در سینهٔ هر کافر
فی صورت اعیان فی کون اکوان　　فی سرّ نبان ان فی ابصارنا ناظر
چون شکر توان کردن آنرا که بود خود را　　هم منعم و هم انعام هم نعمت و هم شاکر
جز تو نبود ساجد جز تو نبود حامد　　جز تو نبود شاهد جز تو نبود ذاکر
قد صار لنا الطرف فی وجهکم واله　　قد ظل لنا العقل فی حسنکم حائر
بی قوت و بی تابم بی خواب و خورم　　من طرفک یا ساحر من عینک یا ساحر

سخن به طرز کی ... بر منوال آنها قی چون تحیت بافی
که باشد فانی و شد باقی شد بی غبار و حاضر

تراکه دیده نباشد کجا توانی دید — بگاه عرض تجلی جمال چهره یار
اگرچه جمله پرتو فروغ حسن ویست — ولی چو دیده نباشد کجا گشود نظر
تراکه دیده نباشد چه حاصل از تماشا — تراکه گوش نباشد چه سود از گفتار
تراکه دیده بود در غبار هوا — صفای چهره او دید با وجود غبار
اگرچه آینه داری برای حسن خوش — ولی چه سود که داری همیشه آینه تار
بیا بصیقل توحید آینه بزدا — غبار شرک که تا پاک گردد از زنگار
اگر نگار تو آینه طلب دارد — روان تو دیده دل را به پیش او بگذار

جمال حسن ترا صد هزار زیب افزود
از آنکه حسن ترا مظهری است آینه دار

نیست پنهان حق ز چشم دیده مردم حق شناس — گرچه هر ساعت نماید خویش را در هر لباس
هر زمان آید بلبسی از خلوت برون — گاه اطلس پوش گردد گاه پوشیده پلاس
گر هزاران جامه پوشد قامت دلبر زمان — بر نظر هرگز نگردد مشتبه زان التباس
باده هر یکیست لیکن رنگهای مختلف — میشود ظاهر در از اختلاف جام و کاس
در هزاران آینه هر لحظه رخ یش منعکس — میشود نادیده ... در زر روی انعکاس
از زبان حال ذرات عالم مهر او — میکند بر هستی خود هم ستایش هم سپاس

هر یکی از کثرت عالم که می بینی یکیست ❊ پس ز بی وحدت مدان و بیش ازین کمتر قیاس

نور هستی جملهٔ ذات عالم تا ابد ❊ میکند از مغربی چون ماه از مهر اقتباس

گر همی خواهی رهی یابی بسوی وحدتش ❊ بگذر از خود یعنی از عقل و دل و جان و حواس

چون اساس خانهٔ توحید بر فقر و فناست

جز که بر فقر و فنا نتوان نهادن این اساس

میکند بر دل تجلّی مهر رویش هر نفس ❊ تا که گردد نور ماه دل ز مهرش مقتبس

هستی او خورشید و عالم سایهٔ رو آمده ❊ چون بخورشید وری سایه نماند باز پس

آنچه عالم خوانیش خورشید را سایه است ❊ در حقیقت سایه و خورشید یکچیزند و بس

چشم عنقا بین بکس را نیست ز آن نشان آمدش ❊ گرچه عنقا را بچشم خود عیان دیدست کس

دیده بگشا بر سر خوان خلیل الله نشین ❊ بهره از سرّ خلّت چون نیابد از زبان وعظ کس

بلبلا اندر قفس گلشن بیادت رفته است ❊ چند گویم قصّهٔ گلشن بمرغی در قفس

لقمهٔ مردان نمی‌شاید بطفلی باز داد ❊ سرّ سلطان را نشاید گفت هرگز با عسس

سرّ دریا را بقطره چند گویی مغربی

رو زبان بر بند از اینگونه سخنها این بس

طریق مدرسه و رسم خانقاه مپرس ❊ ز راه و رسم گذر کن طریق و راه مپرس

طریق فقر و فنا پیش گیر و خوش میباش ❊ ز پیش نظر مکن و غیر پیشگاه مپرس

ز تنگنای جهت چون برون نهی قدمی ❊ بجز حظیرهٔ قدسی پادشاه مپرس

بیا ز فقر و فنا پرس از من نشان فقر و فنا — از آنکه هست گرفتار حال خود مپرس
بتو چه پرشاه عیان گشت فقر و فقر تو فنا — تو شاه هر دو گدا از لشکر و سپاه مپرس
چو پا بصدق نهادی و ترک سر کردی — اگر کلاه ربایندت از کلاه مپرس
چو نیست حال من ای دوست بر تو پوشیده — دگر چگونگی حالم از گواه مپرس
گناه هستی ما محو کن چو محو تویی — گناه هستی ما دیگر از گناه مپرس

چو مغربی بر تو آید دوست عذرخواه آمد
بلطف درگذر از جرم عذرخواه مپرس

مرا ز من بستان دلبرا بجذبهٔ خویش — که نیست هیچ حجابی چو من مرا درپیش
مرا ز من بسوی کاینات با خود کش — گر آنکه نظر همه تو کشش است دین و طرف همه بیش
از آنکه با تو شده دوست دشمن خویشم — که هر که با تو بود دوست هست دشمن خویش
طریق فقر و فنا را بمن نما که بود — طریق فقر و فنا بهترین رهی درویش
چگونه یکقدم از خویشتن همی نروم — که هست هستی من بند راهم از پس و پیش
من از تو دور نبودم بهیچ حال ولی — فکنده دور مرا از تو عقل دوراندیش
تو با منی ز ره انفصال ممکن نیست — کسی چگونه منفصل شود ز سایهٔ خویش
چو سایه مانع شخص است از جمیع وجود — مپرس از او که ترا نیست دین و مذهب و کیش
چو سایه توام ای دوست لطف کن با من — مرا بهیچ حسابی مگیر از پس و پیش
دوای درد تو ای مغربی برون ز تو نیست — که هم تو درد و دوایی و هم تو مرهم ریش

او چون فکند خویش تو خود منفکش — از خود مشکریست ازین مهوش مشکنش

تا شد دلم مقیم سر زلف دلبرت — از یاد رفت منزل و ماوا و مسکنش

دل آنچنان بیاد تو مشغول گشته است — کان هیچ وقت یاد نمیآید از منش

این مرغ جان که طایر عالی نشیمن است — عمریست تا که دور فتاد از نشیمنش

بیچاره بهر دانه فرود آمد از هوا — در دام شد اسیر و پر و بال در گردنش

از گلشن جنان بچنین گلخن اوفتاد — بگرفت سخت خاطر ازین عیش گلخنش

مرغان این چمن همه شب تا که سحر شد — باشند در خروش ز فریاد کردنش

جانا دل از مصاحبت تن ملول شد — پیوسته ماجراست شب و روز با منش

یارا چو شد اسیر قفس عندلیب جان — که گاه میدمد نسیمی ز گلشنش

تا چون نسیم گل به دماغش گذر کند — آید بیاد وصل گل و عهد سوسنش

باشد که بشکند قفس جسم را ز شوق
مرغ روان مغربی آید بمامنش

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش — نه از گیسوش می بینم که می بینم ز هر سویش

کشد هر دم مرا سوی کمند زلف مه رویی — که اندر هر سر مویی نمی بینم بجز مویش

ندانم چشم جادویش چه افسون خواند بر چشمم — که در چشمم نمی آید بغیر از چشم جادویش

فروغ نور رخسارش مرا شد رهنمون ورنه — کجا پی برد سویش ز تاریکی گیسویش

ازان در روی خوبان نظر پیوسته میدارم — که در ابروی هر رو نمی بینم بجز ابرویش

با من روی دلجویش بصر را نور افزاید | سرمه آید میکند روشن سواد خال هندویش
قد حسان جمال در رقص و در وجد اند در حالت | نگر باد صبا بوئی به بستان برد از بویش

پیش مغربی هر ذره آن مشرقی باشد
که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش

تا شراب عشق از جام ازل کردیم نوش | تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش
آمد آوازی بگوش جان از جانان ما | ما بر آن آواز تا اکنون نهادستیم گوش
از سماع قول کن در نغمه رود الست | نیست جان ما دمی خالی ز فریاد و خروش
ساقیا در ده شرابی کز شرار آتشش | چون خم و دیگی دل و جان اندر آید زگرمی بجوش
باده کز بهر آن صدره گرو کرده است پیش | خویشتن را پیر ما در پیش با میفروش
روی هر ساعت بنقشی مینماید آن نگار | مرد میباید تا شناسد او را در نقوش
شد جمال وحدتش را کثرت عالم حجاب | روی او در نقشهای مختلف شد روی پوش
کی تواند یافتن در پیش یار خویش بار | هرکه بار هر دو عالم را نیندازد ز دوش

از زبان مغربی آن یار میگوید سخن
مدتی باشد او شد از سخن گفتن خموش

نقشی ببست دلبر من بر مثال خویش | آراسته بزیور حسن و جمال خویش
آورد در وجود برای سجود خود | آن نقش را نهاده است هم در خیال خویش
آیینه ساخت مجموع کاینات | در وی بدید حسن جمال و جلال خویش

بکرد

نسیمی در فراق نگارم فراق گنج — همچو غنچه بباخت ز حسن خصال خویش

کس در جهان نشد آشنا از احوال و خبر — آگاه گرد جمله جهان از رجال خویش

طوطی مثال خویش چو بیند در آینه — آید به آینه سخن با مثال خویش

پرسید که سخن چو کسی غیر او نبود — هم خویشتن بگفت جواب سؤال خویش

با مغربی حکایت خود سر به سر بگفت

در مغربی چو دید مجال مقال خویش

دلا گر دیده داری بیا بگشا به رخسارش — ز رخسار پریرویان ببین خوبی رخسارش

چو خورشید پریرویان هزاران مه برآمد زیر — بده خود را بجز او را اگر هستی خریدارش

بیا زار آمد دلبر ز خلوتخانه وحدت — تماشا را بیا زار آ ببین گرمی بازارش

نگارم در که جلوه نظر را دوست میدارد — ز خلوت آن بصحرا شد که تا بینند نظارش

شهی دو میدارد که ای مفلس او شد است — بعشقش فخر میآرد نمیآید ز دو جا رش

تو گر دیده بیدار ستی تو نبینی یار را دیدن — کسی در کوی یار دو کبهی در شکل اغیارش

دلم هر دم بدلدار آرزو میشود مایل — که در در دلداران نماید چهره دلدارش

مرا شفته میدارد فرو در حال هشیاری — الا ای ساقی بادی دمی مگذار هشیارش

برآ از مشرق و مغرب الا ای مغربی یکدم

که تا بی مشرق و مغرب ببینی شمس انوارش

دل من آینه ایست مصفا نگار — از پی عکس رخ خویش مهیا دارش

رخ زیبای ترا آینه میبایستش ‌‌ از برای رخ زیبای تو زیبا دارش
حیف باشد که بود نقش من و ما در وی ‌‌ از پی نقش تو عجب نقش من و ما دارش
خلوت خاص تو از شورش و غوغا خوش نیست ‌‌ خالی از ولوله و شورش و غوغا دارش
چو تماشای رخ خویش در او خواهی کرد ‌‌ پاک از بهر نظرگاه و تماشا دارش
چونکه چوگان سر زلف ترا گوی بود ‌‌ دایما گوی صفت بی سر و بی پا دارش
گاه مشتاق ترا از دیده دامن بارش ‌‌ گاه معشوق ترا از چهره عذرا دارش
گرچه پیمانه بود از موج مدامش خالی ‌‌ درج چو دریا پرست از لؤلؤ لالا دارش

مغربی منفرد و یکتاست دلارام هم او
مظهر اوست دل منفرد و یکتا دارش

نظرت فی رتبتی نظرة فصار فداک ‌‌ وعلمت بوجودی وجدت ذاک
نظرت فیک شهودا و ما شهدت سواک ‌‌ نظرت فی وجودا و ما وجدت سواک
اذا جلوت علینا بحجبة و رضی ‌‌ و بدت عینک فینا فاننا مجلاک
ترا هر آینه چون رخ تمام نماید ‌‌ یکی هر آینه باید تمام صافی و پاک
منم که آینه دارم ز دو کون تمام ‌‌ تویی که کرده خود را درو تمام ادراک
مرا که جلوه که روی جانفزای توام ‌‌ بده ز خویش جلا ده برآر از گل و خاک
کسیکه هست بوصل تو دائما خرم ‌‌ روا مدار که باشد ز هجر تو غمناک
مرا بناز چو پرورده‌ئی مکن به نیاز ‌‌ که از برای نجاتم نه از برای هلاک

منم که نور توام کی ز نار بندیشم | ز نار هر که بترسد بود خس و خاشاک

ز دشمن است همه باک مغربی ورنه
همه جهانش چو بود دوستش ز دشمن چه باک

بیا که کرده‌ام از نقش غیر آینه پاک | که تا تو چهره خود را بدو کنی ادراک
اگر نظر بکنی سوی من در آینه کن | تو خود بمثل منی کی نظر کنی حاشاک
اگرچه آینه روی جان نمای تو شد | همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک
ولی ترا ننماید تو چنانکه تویی | مگر دل من مسکین بیدل و غمناک
تمام چهره خود را بدو توانی دید | که هست مظهر تام و لطیف و صافی و پاک
چرا گذر نکنی بر دلی که از پاکی | اذا مررت به ما وجدت فیه سواک
ولو جلوت علی القلب ما جلوت علیه | لا بل قربته بل لأنه مجلاک
مرا که نسخه مجموع کائنات توام | روا مدار بخواری فکنده بر سر خاک
بساحل ار چه فکندی ببحر باز آرم | که موج بحر محیط توام نیم خاشاک
ظهور تو بمن است و وجود من از تو | ولست تظهر لولای لم اکن لولاک

تو آفتاب منیری و مغربی سایه
ز آفتاب بود سایه را وجود و هلاک

تویی خلاصه ارکان انجم و افلاک | ولی چه سود که خود را نمیکنی ادراک
تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نهان | تو در گوهر پاکی فتاده در دل خاک

تویی که آینهٔ ذات پاک اللهی — ولی چه فایده هرگز نکردی آینه پاک
غرض تویی ز وجود همه جهان ورنه — بما یکون فی الکون کان لولاک
همه جهان بتو شادند و خرم و خندان — تو از برای چه دائم نشسته غمناک
همه جهان بتو مشغول و تو ز خود غافل — همه ز غفلت تو خایفند و تو بیباک
نجات تو بتو است و هلاک تو از تو — ولی تو باز ندانی نجات را ز هلاک
تو عین نور بسیطی و موج بحر محیط — چسان مکن شوی ظلمت خس و خاشاک

اگر چو مغربی آیی ز کاینات آزاد
بیکقدم تو توانی شد از سمک بسماک

بر دل ریشم لبت از درد بسی حق نمک — گر بپرسی ز اشک خونینم بگوید یک بیک
مردم چشم جهانی در جهان مردمی — ای تو چشم جان مردم را بجای مردمک
ایدل ار خطش ببینی خضر را خطش ببین — آبحیوانت اگر باید لب لعلش بمک
تا بود گلگون رخ زردم ز بس رود سرشک — بر رخم ای اشک خونین گر بباری
روی بنما که من از پیش برخیزم بکل — زانکه در پیش یقین هرگز نماند هیچ شک
برقع از رخ برفکن بنمای مهر روی — تا که گردد ذره سان در پیش او مهر فلک
ایدل ار بینی رخش از درد مست گردد عاشقان — کز جهان آدم چرا گردید مسجود ملک

گر ببینی نور رویش را بسان مغربی
خط و خالش را بخوان چون تو قرآن یک بیک

۳۴

زهی ساکن شده در خانهٔ دل — گرفته سر بسر کاشانهٔ دل
تو آن گنجی که از چشم دو عالم — شدی مستور در ویرانهٔ دل
دلم بی تو ندارد زندگانی — که هم جانی و هم جانانهٔ دل
ز زنجیر سر زلفش گرفتار — شده پای دل دیوانهٔ دل
چو دل پروانهٔ شمع تو گردید — بشد شمع فلک پروانهٔ دل
همای جان که عالم سایهٔ اوست — مدام افتاده بهر دانهٔ دل
بسی پیمود بر دل باده ساقی — ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل
خراباتی است بیرون زدو عالم — مگر نشنیده افسانهٔ دل

دلم از مغربی بگسست پیوند
که که خویش است و که بیگانهٔ دل

اگرچه پادشه عالمم گدای توام — تو از بلای منی و من از بلای توام
جهان چو بنده از بندگان حضرت تست — از آن شهی که [illegible] آمده من فدای توام
جهان بذات حقیقت دمبدم غذای من — و من بذات حقیقت دمبدم غذای توام
همیشه ذات تو مخفی و مظهرت منی — بجای آنکه حجاب تو و ردای توام
ردای معلم و اسم جامع اعظم — نهاده‌ام از عظمت ملکه کبریای توام
بروز عرض تو عالم ابوی من — بیان عرصه هم چنین و هم لقای توام
لقای خویش اگر از روی کند دیدن — مرا ببین بتحقیق من لقای توام

نظر بجانب من کن که روی خود بینی — از آنکه آینهٔ روی جانفزای توام
مرا نگر که بمن ظاهر است جمله جهان — چرا که مظهر جام جهان نمای توام
تو بی وساطت من ره بحق کجا یابی — مدار دست ز من زانکه رهنمای توام

بگوش هوش جهان دوش مغربی میگفت
مرا شناس که من مظهر خدای توام

ما سالها مقیم در یار بوده ایم — اندر حریم محرم اسرار بوده ایم
با یار خوشخرام و خندان نگار دل — بی زحمت و مشقت اغیار بوده ایم
اندر حرم مجاور و در کعبه معتکف — بی قطع راه و وادی خونخوار بوده ایم
پیش از ظهور این نقش نگار کاینات — ما عندلیب گلشن اسرار بوده ایم
چندین هزار سال در اوج فضای قدس — بی پر و بال طایر و طیار بوده ایم
والاتر از مظاهر اسمای ذات او — بالاتر از ظهور و ز اظهار بوده ایم
هم نقطهٔ اصل وجود است دایره — هم گرد نقطه دایره دوار بوده ایم
بی ما و بی شما و کجا و کدام و کی — بی چند و چون و اندک و بسیار بوده ایم

با مغربی مغارب اسرار گشته ایم
بی مغربی مشارق انوار بوده ایم

ما جام جهان نمای ذاتیم — ما مظهر جملهٔ صفاتیم
ما نسخهٔ نامهٔ الهیم — ما گنج طلسم کائناتیم

هم صورت واجب الوجودیم هم معنی و جان ممکناتیم
هر چند که مجمل دو کونیم تفصیل جمیع مجملاتیم
برتر ز مکان و در مکانیم بیرون ز جهات و در جهاتیم
ما حاوی جمله علومیم کشاف جمیع مشکلاتیم
بیمار ضعیف را شفائیم محبوس نحیف را نجاتیم
کو مرده بیا که روح بخشیم کو تشنه بیا که ما فراتیم
ای درد کشیده دوا جوی از ما مگذر که ما دواییم
چون قطب ز جای خود نجنبیم چون چرخ اگرچه بی ثباتیم
هم مغربیم و مشرق شمس
هم ظلمت و چشمهٔ حیاتیم

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم
هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت آن قبله دل را خم ابروی تو دیدیم
هر سرو روانرا که درین گلشن دهر است بر رسته بستان لب جوی تو دیدیم
از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم با باد صبا قافلهٔ بوی تو دیدیم
روی همه خوبان جهان بهر تماشا دیدیم ولی آینه روی تو دیدیم
در دیدهٔ شهلای بتان همه عالم کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم
تا مهر رخت بر همه ذرات بتابید ذرات جهانرا بتک و پوی تو دیدیم

در ظاهر و باطن به مجاز و به حقیقت — خلق دو جهان را همه رو سوی تو دیدیم

هر عاشق دیوانه که در همگی گشت — بر پای دلش سلسله موی تو دیدیم

سر حلقه رندان خرابات مغان را — دل در شکن حلقه گیسوی تو دیدیم

از مغبچه احوال بپرسید که او را
سودازدهٔ طرهٔ هندوی تو دیدیم

ما مهر تو دیدیم و ز ذرات گذشتیم — از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم

چون جمله جهان مظهر آیات وجود است — اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم

با ما سخن از کشف و کرامات مگویید — چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم

دیدیم که اینها همگی خواب و خیالست — مردانه از این خواب و خیالات گذشتیم

ای شیخ اگر جمله کمالات تو این است — خوش باش کز این جمله کمالات گذشتیم

در دو سرا رشاد ز ما دور کن ای پیر — کز پیر و مرید و ز ارادات گذشتیم

از خانقه و صومعه و زاویه رستیم — ز اوراد رهیدیم و ز اوقات گذشتیم

از مدرسه و درس و مقالات بجستیم — وز شبهه و تشکیک و سؤالات گذشتیم

از کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا — از میکده و کوی خرابات گذشتیم

اینجا بحقیقت همه آفات مقیدند — المنه که ز آفات گذشتیم

ما از پی نوری که بود مشرق انوار
از مغربی و کوکب و مشکوٰة گذشتیم

بر دو عالم پادشاهی میکنیم | گرچه از ایزد گدایی میکنیم
بندهٔ حقّیم خداوند جهان | بر جهان زو کدخدایی میکنیم
مر سما را چون زمین طی کرده ام | بر زمین اکنون سمایی میکنیم
هر دو عالم از پس پشت گذاشتیم | تا که اکنون پیشوایی میکنیم
دارم از وجهی بعالم اتصال | گرچه از عالم جدایی میکنیم
زان پس از بیگانگی با کاینات | گاه گاهی آشنایی میکنیم
خستگان را نوش دارو میدهیم | بستگان را درگشایی میکنیم
لا تظن انی فقیر مفلس | چون بحجت رهنمایی میکنیم
مغربی مردهٔ افسرده را | روح بخشی جانفزایی میکنیم

از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم | در کوی مغان با می و معشوق نشستیم
سجاده و تسبیح بیکسوی فکندیم | در خدمت ترسابچه زنار ببستیم
در مصطبه‌ها خرقهٔ ناموس دریدیم | در میکده‌ها توبهٔ سالوس شکستیم
از دانهٔ تسبیح شمردن برهیدیم | وز دام صلاح و ورع و زهد بجستیم
در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی | چون نیست شدیم از همه هستی همه هستیم
زین پس مطلب هیچ ز ما دانش و فرهنگ | ای عاقل هشیار که ما عاشق و مستیم
الحمد لله که ازین نفس پرستی | رستیم بکلی و کنون باده پرستیم

تا مغربی از مجلس ما رخت بدر برد
او بود حجاب ره ما رخت بر بستیم

ما مست و خراب چشم یاریم
آشفته زلف آن نگاریم

از روی نگار همچو مویش
سودازدگان بیقراریم

چون چشم خوشش همیشه مستیم
مانند لبش شراب خواریم

گرد سر کوی آن پری روی
پیوسته چو چرخ در مداریم

سرگشته او بسان چرخیم
آشفته او چو روزگاریم

ما دست ز کار و بار شستیم
با عشق چه مرد کار و باریم

تا ما بخودیم در حجابیم
در خویش بسی حجاب داریم

به زآن نبود که خویشتن را
یکسر بنگار واگذاریم

در هستی دوست نیست گردیم
وز هستی خویش یاد ناریم

چون خامه اگر ز سر برآئیم
سر از خط دوست بر نداریم

ای ساقی از آن میئی که باقیست
در ده قدحی که در خماریم

تا مست فرو رویم در خود
وز جیب عدم سری برآریم

در مهر رسیم مغربی وار
ای دوست دمی که ذره واریم

گاه از رخ تو مجموعم که از زلف پریشانم
گه زین در ظلمت کفرم و زآن در نور ایمانم

نسیم کلبه از سودای زلف و خال او جانی گهی سرگشته‌ام گهی آشفته‌ام

حدیث کفر و دین هیچم مگو زیرا که من بجز رویش نمی‌بینم بجز مویش نمی‌دانم

ز شوق روی او باشد اگر زنار در بندم بیاد روی او باشد اگر قبله بگردانم

تویی مطلوب و مقصودم تویی معبود و مسجودم اگر در مسجد اقصی و گر در دیر رهبانم

ادب از من چه می‌جویی چو می‌دانی که مدهوشم طریق از من چه می‌پرسی چو می‌دانی که حیرانم

الا ای ساقی باقی بیا در باده در ده که من از خویش بیزارم دمی از خویش برهانم

من آن طاقت کجا دارم که پیمان را نگهدارم بیا ای ساقی باقی بشکن عهد و پیمانم

تو مهر مغربی چنان کز تو بد آید
که تا هم گشوم در تو بتاب مهر تابانم

ز چشم مست ساقی من خرابم نه آخر خود از جام شرابم

از آن ساعت که دیدم تاب رویش چو مویش روز و شب در پیچ و تابم

ندارم هیچ آرامی و خوابی که چشمش او ربود آرام و خوابم

گهی از ناله‌ام چون چرخ دولاب گه از سرگشتگی چون آسیابم

بجای اشک خون بارم ز چشم نماند اندر جگر چون هیچ تابم

مرا عشقت چنان گم کرد از من که من خود را اگر جویم نیابم

مرا عشق تو فانی کرد از من چو دید از خود بغایت در عذابم

چنان باقی شدم اکنون بعشقت که بی عشق تو چیزی در نیابم

کنون از مغربی رسم تجلی
که از مشرق برآمد آفتابم

معنی حسن تو در صورت جان می‌بینم | عکس رخسار تو در جام جهان می‌بینم
دفتر حسن ترا باز نظر می‌کردم | از تو در هر ورقی نام و نشان می‌بینم
غمزه‌ات را چو نظر می‌کنم از هر نظری | همه بر حسن رخت نگران می‌بینم
گرچه از دیدهٔ اغیار نهان می‌گردی | منت از دیدهٔ اغیار عیان می‌بینم
می‌کنم نقش نظر دیده از نور تو وام | تا بدان دیده ترا گر بتوان می‌بینم
خویشتن را چو منم سایهٔ نور آن شب و روز | در پی‌ات بر صفت سایه دوان می‌بینم
که هویدا شوی از فرط نهانی بر من | گاه از فرط نهانت عیان می‌بینم
تو یقینی و جهان جمله گمان من یقین | همه شد که یقین را ز گمان می‌بینم

تو مرا مغربی از من بمن و در من بین
چند گویی که ترا در دگران می‌بینم

ما از میان خلق کناری گرفته‌ایم | وانگه کنار خویش نگاری گرفته‌ایم
دامن بخست بر همه عالم فشانده‌ایم | وانگه بصدق دامن یاری گرفته‌ایم
از بهر قوت طعمهٔ شاهین جان و دل | از مرغزار قدس شکاری گرفته‌ایم
سرگشته‌ایم چو پرگار سالها | تا بر مثال نقطه قراری گرفته‌ایم
صد بار جسته‌ایم برون از حصار تن | تا بهر جان خویش حصاری گرفته‌ایم

۳۸

اندر میان گرد بمردی رسیده‌ایم	مردی بین گرد و غبار گرفته‌ایم
چندان بجستجوی پیاده دویده‌ایم	تا عاقبت عنان سواری گرفته‌ایم

با آنکه هیچ کار نیاید ز مغربی
او را بیاری از پی کاری گرفته‌ایم

یار تا من هستم از خود با خبر نگذاردم	تا ز من باقی بود یک ذره اثر نگذاردم
تا ز من یا و منی یکبار نستاند بکل	تا نسازد دور از من چیز دیگر نگذاردم
با وجود آنکه گشتم در پیش از خویشتن	چون زمین آن آسمان زیر و زبر نگذاردم
من خود بجویم از وی ذره‌ای در پیش او	در حجاب از خویشتن زین بیشتر نگذاردم
گرچه من اندر هوایش پر و بالی میزنم	لیکن آن نیست که او بی بال و پر نگذاردم
مردم چشمم از آن چشم انسان گرده‌اند	چونکه من آن مردم از نظر نگذاردم
در که دیدار گهوارش یقین دانم که او	یکزمان بی سمع و یکدم بی بصر نگذاردم

من گدای او از آن گشتم بسان مغربی
کاو دگر همچون گدایان دربدر نگذاردم

من چو در صورت خوبان همه او می‌بینم	تو مپندار که من روی نکو می‌بینم
نیست در دیدهٔ من هیچ مقابل همه اوست	تو چه دانی نگری من همه رو می‌بینم
هر کجا می‌نگرد دیده بدو می‌نگرد	هر چه می‌بینم از دیده بدو می‌بینم
تو بیکسوش نظر میکنی و من همه سو	تو ز یکسو و منش از همه سو می‌بینم

می باقیست بجام و سبو می‌نوشم | عکس ساقیست که در جام و سبو می‌بینم
گاه با دجله و که دجله ازو می‌دانم | گاه او دجله و که دجله دراو می‌بینم
بوی گلزار ترا از باد صبا می‌شنوم | سرو بستان ترا بر لب جو می‌بینم

مغربی آنکه تواش میطلبی در خلوت
من عیان بر سر هر کوچه و کو می‌بینم

منم که روی ترا بی نقاب می‌بینم | منم که در شب و روز آفتاب می‌بینم
تویی که پرده ز رخسار خود برا فکنده‌ئی | که تا جمال ترا بی حجاب می‌بینم
عجب که به بیداری آن نغ من | مگر مگر که من این را بخواب می‌بینم
منم که بر سر دریای بی‌نهایت او | همه هر دو جهان چون حباب می‌بینم
خیال جمله جهان را بنور چشم یقین | بجنب بحر حقیقت سراب می‌بینم
ندانم از چه سبب تشنه‌ام چو من خود را | بذات و نعت و صفت عین آب می‌بینم
اگر شوند ز من مست عالمی چه عجب | از آنکه من همه خود را شراب می‌بینم
مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر | که من حقیقت خود را کتاب می‌بینم

چه باده خورد دل مغربی که من خود را
بسان نرگس مست خراب می‌بینم

ما از ازل مقامر و خمار آمدیم | دردی کشان میکده یار آمدیم
خورشید باده بر سر ذرات تافته | از روی مهر سرخوش و خمار آمدیم

در خلوت

۱۳۰۶

در خلوت عدم می هستی ز جام دوست — کردیم نوش و مست ببازار آمدیم
زنار زلف ساقی با ما چو شد عیان — هر یک کمر ببسته بزنار آمدیم
ناگاه حلقه زد سر زلفش بگرد ما — ما در میان حلقه گرفتار آمدیم
از بهر خاطر دل مستان مصطفی — روزی دو دوشه عاقل و هشیار آمدیم
کاری بغیر عشق نداریم در جهان — عشق است کار ما و بدین کار آمدیم
بودیم یکوجود و لیکن گه ظهور — بسیار در مظاهر بسیار آمدیم

از یار مغربی سخنی واندل شنید
ما جمله زان حدیث بگفتار آمدیم

دیده وام کنم از تو برویت نگرم — زانکه شایسته دیدار تو نبود نظرم
چون ترا هر نفسی جلوه بحسنی دگر است — هر نفس زان نگران تو بچشمی دگرم
تویی از منظر چشم نگران بر رخ خویش — که تویی مردمک دیده و نور بصرم
هر که بی رسم و ادا گشت بکویت پی برد — من بی رسم و ادا باشد ره پی ببرم
تا ز من هست اثر از تو نیابم اثری — کاشکی در دو جهان هیچ نبودی اثرم
نتوانم بسر کوی تو کردن پرواز — تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پرم
بوی جانبخش تو همراه نسیم سحر است — زان سبب مژده رسانست نسیم سحرم
یار هنگام سحر بر دل ما کرد گذر — گفت چون جلوه کنان بر دل تو میگذرم
مغربی آینه دل ز غبار دو جهان — پاک بزدای چو بسته در او مینگرم

صد تماشا هر نفسی در گذرت می‌بینم — بر دل و دیده و جان جلوه‌گرت می‌بینم
گرچه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی — لیک هر لحظه بحسنی دگرت می‌بینم
گرچه از منزل خود هیچ برون می‌نائی — لیک پیوسته چو مه در سفرت می‌بینم
بر سپهر دل در برج روان تابنده — گاه چون شمس و گهی چون قمرت می‌بینم
ذره از غایت پیدائی خود پنهانی — گرچه تابنده‌تر از ماه و خورت می‌بینم
غایب از دیده نه زانکه بسی خوب است — هر زمانی که زآن بر نظرت می‌بینم
تو یکی نور بصرم گرچه نهانی از نظر — زانکه در دیده چو نور بصرت می‌بینم
مغربی از ملک و از فلکی بالاتر — گرچه دایم بلباس بشرت می‌بینم

که چو چنگم بزنی گاه چو نی بنوازم — که بهر ساز که سازی تو مرا میسازم
چو نیم با تو دمی در سخن پیدا نه‌ام — می‌نیاید بنظر هیچکس از آوازم
گر دمی بازی کنی بر سر آن معشوقم — در میان همه عشاق از آن ممتازم
عاشقی بی رخ منت کو که بوی پردازد — دلبری به ز توام کو که بوی پردازم
حسن مجموع بتان در نظرم می‌آید — چون نظر بر رخ زیبای تو می‌اندازم
چونکه هر لحظه ز تو حسن دگر می‌بینم — با تو هر لحظه از آن عشق دگر می‌بازم
شاهباز تو بدم دست تو پروازم داد — باز بر دست تو آیم چو بخوانی بازم
بلبل روضه بستان گلستان توام — هم بگلزار تو آیم چو دهی پروازم

مغربی نقطهٔ آخر چو با اول پیوست
دیدم انجام سخن آنجا که بود آغازم

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم | همچو گویی در خم چوگان او باشد دلم
هر زمان هر جا که میخواهد دلم را می‌برد | زین سبب پیوسته سرگردان او باشد دلم
هیچ جمعیت نمی‌یابد تا بکی گوید چنین | دایما آشفته و حیران او باشد دلم
عرصهٔ عالم چو تنگ آید به که چون دهان | لاجرم پیوسته چون دهان او باشد دلم
دل بهر نقشی که او خواهد برآید هر زمان | گاه در و گه گوهر و بحر و کان او باشد دلم
بهر تماشای دل خود آن تجلی میکند | هر زمان از بهر آن مهمان او باشد دلم
چونکه گردد موج زن دریای بی‌پایان او | ساحل دریای بی‌پایان او باشد دلم
لؤلؤ و مرجان او چون از بحر دل خیزد همی | زانکه بحر لؤلؤ و مرجان او باشد دلم

مغربی از بحر و ساحل بیش ازین چیزی مگو
زانکه دائم قلزم و عمان او باشد دلم

ای روی تو در حجاب کونین | بردار ز رخ نقاب کونین
حیف است که بحر تو نهانست | وانگاه عیان حباب کونین
با بحر وجود تو نشاید | آید دست دمی سراب کونین
برقی بجهان ز مهر رویت | بشکافت ز هم سحاب کونین
نی نی غلطم که هست رویت | ظاهرتر از آفتاب کونین

محجوب منم که مانده‌ام دور — اندر وی تو در حجاب کونین
سرچشمهٔ چشم من بکلّی — پوشیده شد از تراب کونین
عمریست که تشنهٔ توام من — سیراب شده ز آب کونین
برتافت عنان جان و دل را — از جانب تو جناب کونین
خواهم که شوم خراب چشمت — تا کی بشوم خراب کونین
زین بیش مدار بی‌قرارم — سرگشته در انقلاب کونین

از کردن مغربی بلطفت
بکشا گره طناب کونین

ای نهان در ذات پاکت ذات کون — وی عیان نور تو در مرآت کون
مدتی همدمت دور زمان — بود دایم با تو خوش اوقات کون
میگذشتی روز و شب بی روز و شب — بر مراد خویشتن ساعات کون
محو بودی هم بوصف و هم بذات — در همه حالات تو حالات کون
علم ذاتت اندر آن محو وجود — گاه کردی محو گه اثبات کون
عین علمت دید اعیان همه — چون نگاهی کرد در غایات کون
بود ذات کون محتاج وجود — پس برآورد از کرم حاجات کون
ای گرفته حسنت از بهر ظهور — شکل و وضع و صورت و هیات کون
وی ز جیب موسی سر بر زده — رب ارنی گفته در میقات کون

برده سلطان ظهورت ناگهان   سوی صحرا لشکر رایات کون
از ظهور آفتاب روی تو   گشته ظاهر جمله ذرات کون
از فروغ نور مصباح رخت   کوکب دری شده مشکوة کون

دیده اسرار صفات ذات تو
مغربی در مصحف آیات کون.

ای رخت پنهان بنور خویشتن   روت مخفی در ظهور خویشتن
با دو عالم بی دو عالم دایما   عشق بازی در ظهور خویشتن
در حضورت هر دو عالم بوده ام   در همی خواهد ظهور خویشتن
مدتی با کس نمیکرد التفات   حسن رویت از غرور خویشتن
باز چندی در تماشاگاه ذات   جنت خود بود و حور خویشتن
از تماشای بهشت ذات خود   بود حور و قصور خویشتن
خود بخود بود او و خود بد تا ز خود   بشنود هر دم ز نور خویشتن
تا کند بر خود تجلی هم ز خود   موسی خود بود و طور خویشتن
چون شعوری یافت بر غایات ذات   گشت عاشق بر شعور خویشتن
دید در خود بحرهای بیکران   حیرت آورد از بحور خویشتن
جمله کارستان خود در خود بدید   در عجب ماند از امور خویشتن
زانبسی و سروری شد پدید   منبسط گشت از سرور خویشتن

عزم صحرا کرد ناگاه از سرو — آن سلیمان با طیور خویشتن
بر سر ره بجز او شاده دید — مغربی را در عبور خویشتن

آن بت عیار مغربی با من
عشق بازد ز ایما با خویشتن

خود پرستی پیشه دارد روز و شب — هست خود را که صنم گاهی شمن
جمله گی ذات او گردد زبان — چون بوصف خود در آید در سخن
یوسف حسنش چو آید در لباس — گردد او را هر دو عالم پیرهن
سر ز جیب هر دو عالم بر زند — در خود آراید لباس جان و تن
چون لباس جان و تن در خود بدید — پر ز خود بیند هزاران انجمن
لشکر خود را چو بر صحرا کشد — پر شود عالم ز آشوب و فتن
شور و غوغایی برآید از جهان — چون سپاه حسنش آرد تاختن
در شب تیره برآرد آفتاب — روی را از زیر زلف پرشکن
زلف و رویش شور و آشوب افکند — در خطا و چین و بلغار و ختن
مظهر خورشید حسن او شود — کودک و پیر و جوان و مرد و زن
تا بهر گوشش حدیث خود سرا — بشنود گویا شود در هر دهن
عشق چون بیند جمال خود عیان — در لباس و در نقاب ما و من
غیرت آرد حسن را گوید که زود — جامهٔ اغیار برکن از بدن

حسن خود را در لباس آرد برون　　باز در ذات خودش ماند وطن
کثرت کونین را در خود کشد　　بحر وحدت چونکه گردد موج زن

کس نماند غیر ذات مغربی
نه زمین ماند در آن دم نه زمن

ز چشم من چو تویی در جمال خود نگران　　چرا جمال تو از خویشتن شود پنهان
چو کس به روی تو را کس ندید جز به چشمت　　پس از چه روی من خسته گشته‌ام حیران
اگر نه در خم چوگان زلف توست دلم　　بگو که تا ز چه رو شد چو گوی سرگردان
مپوش روی ز چشم من ای همه من　　مترس از که نهان گردد از نظر سلطان
چه قرب و قدر بود ذره را بر خورشید　　چه وسع تنگ بود قطره را بر عمان
ز قطره نبود بحر بیکران کم و بیش　　ز ذره نپذیرد کمال خور نقصان
اگر بغیر تو کردم نگاه در عمرم　　بیا و جرم و غرامت ز دیده‌ام بستان
چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست　　بدان سبب که تویی عین جمله اعیان
بیا و جلوه گری جمال یار نگر　　ز قد و قامت این و ز چشم و ابروی آن
کجاست دیده خورشید روی او بیند　　ز روی روشن ذرات کاینات عیان

هزار عشوه و دستان و کبر و ناز کند
بدان سبب که رباید ز مغربی دل و جان

کو جذبه‌ای که آن بستاند مرا ز من　　کو جرعه‌ای که تا کندم فارغ از زمن

کو باده که تا بخورم بی‌خبر شوم   از خویشتن که سخت ملولم ز خویشتن
کو آن عزیز مصر ملاحت که تا دهد   یکدم خلاص یوسف جان را ز رنج تن
کو ساقی‌ای شوید باقی که در ازل   بودی مدام نقل و میم آن لب و دهن
در حالتی چنین که منم دردمند عشق   درمان درد من نبود غیر وعده من
ای ساقی‌ای مستی ارباب دل ز تست   از روی مرحمت نظری بر دلم فکن
چشمت بیک کرشمه تواند خلاص داد   چون من هزار خسته درون را از این محن
مشکن دل شکسته ما را که پیش از این   از خود شکسته است از آن زلف پر شکن

در حلق جان مغزلی انداز زلف خود
او را بدست خویش بر آر از چه ذقن

دلی دارم که باشد جای جانان   مدام از دل بود مأوای جانان
دلی دارم چو آئینه که دایم   در او بینم رخ زیبای جانان
سویدائیست آن دل را که دایم   نباشد خالی از سودای جانان
دلم را نیست پروای دل و جان   که تا پر است از پروای جانان
درونی دارم از غوغای عالم   شده خالی پر از غوغای جانان
بسان کشتی اندر انقلابست   مدام از جنبش دریای جانان
دماغ جان همی دارد معطر   نسیم زلف مشک‌آسای جانان
زوان مغزلی پر شور دارد   لب شیرین شکرخای جانان

گنجهای بی‌نهایت یافتم در کنج جان — کنج جان را این گهر چون شد کان گنج بیکران
جان من از عالم نام و نشان آمد برون — بی‌نشان شد تا در آمد در جهان بی‌نشان
تا که آمد در خراب آباد دل گنجی پدید — تا خراب آباد شد سرسبز معمور از آن
هر زمان آمد به شهرستان دل از راه خود — با متاع بی‌نهایت صد هزاران کاروان
چونکه شهرستان دل معمور شد پر نقش — کاروانها کرد از حق سوی شهرستان روان
دل نبرده هیچ رنجی بر سر گنجی رسید — آمدش تا که به دست از غیب گنجی بیکران
در شب تاریک تن روزی برون آمد ز دل — آفتابی ز آسمان جان بر آمد ناگهان
آفتابی بر زمین دل فرود آمد ز چرخ — تا زمین را بگذراند از هزاران آسمان

تا تجلّی کرد مهر مشرقی در مغربی
مغربی را جملهٔ ذرّات عالم شد عیان

ای دوست بیا بر نظر ما نظری کن — بر دیدهٔ جان و دل شیدا نظری کن
اوّل به رخ خویش بده دیده جلایی — وانگاه در آن عین مجلّا نظری کن
تاریک بود آینه ار رخ ننمایی — زنگ از رخ آن آینه بزدا نظری کن
از زنگ جهان چونکه شود پاک و مصفّا — بر آینهٔ پاک مصفّا نظری کن
از دیدهٔ او تو بود منظر عشقت — بر حسن خود اندر رخ شیدا نظری کن
هر لحظه بدل صورت زیبای دگر — وانگاه در آن صورت زیبا نظری کن
صحرای دلم هست تماشاگه حسنت — بخرام بصحرا تماشا نظری کن

دل مظهر ذات و همه اسماست درو تنگ　　بر چهرهٔ ذات همه اسما نظری کن
چون آینهٔ اسم مسمای تو آمد　　در آینه بر اسم و مسما نظری کن
بی آینهٔ انسان که تو هستی بحقیقت　　خود را بخود و آینه نا نظری کن

بحریست دل مغربی از لؤلؤ لالا
بر بحر دلش از لؤلؤ لالا نظری کن

قطره از قعر دریا دم مزن　　ذره از مهر والا دم مزن
مرد امروزی تو ای مرد نکویی　　از پری و دی و فردا دم مزن
چون نمیدانی زمین و آسمان　　هیچ از این از زیر و بالا دم مزن
چون اصول طبع موقوف نیست　　از ثنا و از تانا دم مزن
درگذر از نفی و اثبات ای پسر　　هیچ از الا و از لا دم مزن
گر بگویندت که جان را کن فدا　　رو فدا کن جان خود را دم مزن
تا نمیدانی من و ما را که کیست　　باش خاموش از من و ما دم مزن
همچو آدم علم اسما را ز حق　　تا نگیری هیچ ز اسما دم مزن

آنکه عین جمله اشیا گشته است
مغربی را گفت ز اشیا دم مزن

چه ساقیست که مستند ازو همه جهان　　چه باده ایست ندانم که جام دست جهان
چه ماهی است در شست کاینات افتاده　　چه دانه است و چه مرغی که دام است جهان

دام ابد

دلا رسید بروز یکه روز ما شب اوست ‏ بدید چهرهٔ صبحی که شام اوست جهان

ظهور دوست بعالم تمام افتاده است ‏ برای آنکه ظهور تمام دوست جهان

نظر ز سایهٔ عالم بدوز و بین بنگر ‏ بنور او که ظلال و ظلام اوست جهان

بیا بدیدهٔ تحقیق در نگر بشناس ‏ که کیست آنکه برخلق نام اوست جهان

هر آنکه توسن نفس عنان کشش را بست ‏ یقین بدان بحقیقت که رام اوست جهان

جهان غلام کسی شد که آن غلام وی است ‏ از آنکه هست چو ما غلام غلام اوست جهان

چه کامرانی و عیشی که مغربی دارد

که هست دایم بکام اوست جهان

ای دل اینجا گوی جانان نیست از جانان دم مزن ‏ از دل و جان و جهان در پیش جانان دم مزن

گر تو مرد درد اویی هیچ از درمان مگو ‏ درد او را به ز درمان دان ز درمان دم مزن

کفر و ایمان را باهل کفر و ایمان واگذار ‏ باش مستغرق درو از کفر و ایمان دم مزن

لب بدوز از گفتگو چون وقت دهشت گردی ‏ جای حیرانست در وی باش حیران دم مزن

چون یقین آمد رها کن قصهٔ شک و گمان ‏ چون عیان بنمود دیگر ز برهان دم مزن

قصهٔ کوران به پیش مردم بینا مگوی ‏ پیش از این در پیش بینایان ز کوران دم مزن

علم بدان را رها کن چون حکمت را مجوی ‏ از خیالات فلاطون اهل یونان دم مزن

آب حیوان را اگر از انسان بجوی اکنون رها ‏ پیش دریای حیات از آب حیوان دم مزن

وصل و هجران نیست الا وصف حال عاشقان ‏ مغربی گر عاشقی از وصل و هجران دم مزن

پیش قد و رفتارش از سرو گلستان دم مزن | در تماشای بهار و باغ و بستان دم مزن
چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبر است | حلقهٔ زنجیر آن مجنون بجنبان دم مزن
ای دل سرگشته حیران بند زلف و سرکشش | همچنان چون ها سرگردان و حیران دم مزن
با لب میگون و درد خوب و زلف دلکشش | از شراب و بدر و شمع و شبستان دم مزن
جان اقلیمی بیار از جان و اکنون | گرچه جان داده با دیده جانان دم مزن
کفر و ایمان زاهد پیش زلف و روی شکرین | پیش زلف و روی او از کفر و ایمان دم مزن
چونکه با آدمی نیاید بر بود از دو لب سخن | هیچ از آنکه افزون پیش این سلیمان دم مزن
وصف کفر زلف او در پیش روی او مگو | چونکه با او هم عنان باشی ز هجران دم مزن
روی خوبان چونکه حسن روی او در منظر است | پیش حسن روی او از روی خوبان دم مزن

بیا ز چهرهٔ خوبان جمال خود را بین
ز خط و خال بتان خط و خال خود را بین

ز رنگ و بهار رخسار بر روی خوبان | ببدر خویش نظر کن جمال خود را بین
بیا بعزم تماشا بکاینات نگر | ظهور صورت علم و خیال خود را بین
دلم که هست ترا آینه در او بنگر | اگرچه مثل ندارد مثال خود را بین
ز اعتدال قد سرو هر چه دیدی | بقد خویش نگر اعتدال خود را بین
بسوی دل نظری کن که حال دل عجب است | ز حال طرفه او طرفه حال خود را بین
بحال چاره گری حسن کامل خود را | نگر در آینهٔ دل کمال خود را بین

بفقر و فاقه و ذل و تواضع منگر
غنا و عزت و جاه و جلال خود را بین

گفتمش خواهم که بینم مر ترا ای نازنین — گفت اگر خواهی مرا بینی برو خود را ببین
گفتمش با تو نشستن آرزو دارد دلم — گفت اگر این آرزو باشد ترا با خود نشین
گفتمش بی پرده با تو گر سخن گویم رواست — گفت در پرده نشاید گفت با ما پیش از این
گفتمش از کفر و دین اندیشه دارم گفت رو — در جهان باید زدن اندیشه را از کفر و دین
گفتمش گفتی که آدم جمع کلها لمست — گفت آدم همتست و جمع رب العالمین
گفتمش کان نقش کو بی در مثال نقش هست — گفت ظاهر شد ز نقش خویشتن نقش آفرین
گفتمش با تو حدیثی گفت خواهم بی زبان — گفت هر چه بی زبان گویی بود بی شک یقین
گفتمش من هم توام هم جمله توحید گفت — بر تو و بر دیده بینت باد هزاران آفرین

گفتمش گر آفتاب مشرقی جویم نشان
گفت از روی سایه یابی ابر روی تا زمین

ای همگی صفات من آینه صفات تو — نیست حیات من بجز شعبه از حیات تو
جام جهان نمای من صورت تست گرچه هست — جام جهان نمای تو صورت کاینات تو
گنج تویی طلسم من ذات تویی و اسم من — حل شده از ظهور تو جمله مشکلات تو
با عدم و وجود خود خسته بدم سحرگهی — داد ندا به بنده‌ای حی علی الصلوات تو
زود زعقل خاستم چونکه شنیدم این ندا — عشق فکند غلغلی در بر من ز صفات تو

سوی سجود آمدم خرّم بسجود آدمم
بود سجودگاه من مسجد کاینات تو

سجده کاینات تو بود برای جمال حق
جمله گرفته سربسر صورت مبدعات تو

لوح وجود سربسر چون ز حروف نقش شد
گشت مفصلان عیان جمله مجملات تو

گشت جهان آب و گل نقش جهان جان و دل
گشت جهان جان و دل نقش صفات ذات تو

یوسف جان چو در زمان از پدر وجود خود
گرد شنید شکل مصر تو و نبات تو

در جهتی ز آنچه نه در جهتش طلب کنی
بی جهتش بینی ار محو شود جهات تو

بود وجود منزله لات و منات و بود
نیست بتی چو بود او در همه سومنات تو

تا که نسیم صبحدم نشر بخبر ز بوی او
بلکه بیابی او و رشته هر که رود بکوی او

پرتو مهر روی او تا نشود دلیل جان
جان نکند عزیمت دیدن مه روی او

دل کششی نمی کند هیچ مرا بسوی او
تا کششی نمی رود سوی دلم ز سوی او

تا که شنیده ام که او در ره ناز می رود
می نرود ز خاطرم نکهت آن سکه روی او

چون ز زبان ما است او هر نفسی بگفتگو
پس همه گفتگوی ما باشد گفتگوی او

تا که نشد از او طلب طالب او کسی نشد
اینهمه جستجوی ما هست ز جستجوی او

هست همه دل جهان در سر زلف او نهان
هر که دلی طلب کند گو بطلب ز موی او

بسکه نشسته رو برو با دل خود پذیر من
دل بگرفت جملگی عادت و خلق و خوی او

قدر نبات یافت چون از اثر مصاحبت
گل چو شود قرین گل گیرد رنگ و بوی او

من

مست و خراب او منم جام شراب او منم ‏ نیست بغیر من کسی میکده و سبوی او

می ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب ‏ بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

مغربی از شراب او گشت چنانکه هر سحر
تا به فلک همی رسد نعره های و هوی او

آنکه عمری در پی او میدویدم سو بسو ‏ ناگهانش یافتم با دل نشسته رو برو

آخر الامرش بدیدم معتکف در کوی دل ‏ گرچه بسیاری دویدم از پی او کو بکو

دل گرفت آرام چون آرام جان در بر گرفت ‏ جان چو جانان را بدید آسوده گشت از جستجو

آنکه عمری آرزوی وصل او بودت چرا ‏ از پی آن آرزو نگذشتی از هر آرزو

تا بکی سرچشمهٔ خود را بگل انباشتن ‏ جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بجو

آب حیوان در درون و آنگه برای قطرهٔ ‏ ریخته در پیش هر دانا و نادان آبرو

مطرب آن مجلسی دف را فکن هر جا گرو ‏ طالب آن باده بشکن صراحی و سبو

ناظران آن منظری بردار از عالم نظر ‏ عاشق آن شاهدی بردار چشم از غیر او

نیست با او چونکه با نی روی زردت برمثال ‏ بی ت و چون نیست آید به دستت آرزوی مشو

دارم از دل سرفرازی وز علای همتی کا ‏ در دو عالم جز بنقد تمنش سر بکش تا آرد فرود

مغربی چون آفتاب و مشتری در جیب تست
باید اکنون سر بجیب خویشتن بردن فرو

صفت و شکل دهانش با بیان هیچ مگو ‏ به یقینش چو ندیدی بگمان هیچ مگو

کرا ز هیچ از آن ذوق و حال حاصل شد / بر هیچ ذوق از آن ذوق و حال هیچ مگو

از میان خوش بکنار آی و بحر بیکنار / چو گرفتی بکنارش ز میان هیچ مگو

تو که بی نام و نشان هیچ نکشتی دردی / بکسی دیگر از نام و نشان هیچ مگو

یار هر لحظه بشکلی دگر آید بیرون / تو بهر شکل که بینیش بدان هیچ مگو

هر قبایی که بر او دوزد جهان ستر زند / هست آنجا به خط دوز بجز آن هیچ مگو

آنکه در کسوت هر پرده چو نیست نهان / چون عیان گشت بپر پرده چو جز آن هیچ مگو

چون ترا خازن اسرار نهانی کردند / سر مکش روز اسرار نهان هیچ مگو

مغربی آنچه تو از کشف بهر کس میگوی
و آنچه گفتن همه کس نتوان هیچ مگو

گاه مایی و گه شمایی تو / نی نگویی چنین چرایی تو

هر زمان کسوت دگر پوشی / بلباسی دگر برآیی تو

هیچکس مر ترا نیاورده است / خود بخود آمدی خدایی تو

گرچه بیگانگی کنی که و گاه / نه تو بیگانه کاشنایی تو

دانمت گر جهان نه‌ای لیکن / می ندانم که از کجایی تو

جز تو کس نیست تا تو را بیند / زچه برقع نمیگشایی تو

زان کسی نیست که زان خودی / گرچه هستی و هم شمایی تو

رنگهای عجب بر آمیزی / رنگهای عجب نمایی تو

مغر

مغربی نور ترا بشنید ازانکه

بحقیقت بدانکه مایه تو

عشق من حسن ترا در خور اگر هست بگو ‌‌ چون تو در دو جهان منظر اگر هست بگو

منظری نیست ترا به ز دل و دیدهٔ من ‌‌ زین دل و دیده به منظر اگر هست بگو

غیر سودای تو اندر دل ما چیزی نیست ‌‌ غیر سودای توام در سر اگر هست بگو

ز نور حسن تو دایم نظر عشاق است ‌‌ حسن را بهتر ازین نور اگر هست بگو

بهتر از عشق من و حسن تو در عالم نیست ‌‌ زین دو در جمله جهان بهتر اگر هست بگو

لشکر حسن تو غارتگر جان و دل ماست ‌‌ بجز از لشکر او لشکر اگر هست بگو

کشور دل بتو دادم که تویی حاکم او ‌‌ حاکمی جز تو درین کشور اگر هست بگو

غیر تو در دو جهان دگری نیست کسی ‌‌ غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو

مغربی پرتو خورشید تو عالم بگرفت

آفتابی چو تو در خاور اگر هست بگو

بیا دلا بکجا خورده شراب بگو ‌‌ رسم مست که گشتی چنین خراب بگو

میان آتش شوق چون نشستهٔ سنه ‌‌ کجا شدی و چه دیدی که داد آب بگو

چه حکمت است دلا در دل روز است ‌‌ که بود آنکه بلی گفت در جواب بگو

جهان بشکل سرابست پیش آب دو جو ‌‌ بشکل آب چرا شد عیان سراب بگو

ز انقلاب زمانه نمیشوی ساکن ‌‌ علی الدوام چرایی در انقلاب بگو

کشتی که ز موج بحر مضطرب — کدام باد فکنده‌ست در اضطراب بگو
بیا چو غیر تو کس نیست تا ترا مانند — چراست روی تو پوشیده در نقاب بگو
مگو که مغربی آمد حجاب مغربیت
درو که گشته رخت ای دگر حجاب بگو

آن مرغ بلند آشیانه — چون کرد هوای دام و دانه
پرواز گرفت گشت ظاهر — از سایهٔ پر او زمانه
مرغی که دو کون سایهٔ اوست — در سایهٔ خویش کرد خانه
مرغ دل ما ز هر دو عالم — اندر پر او گرفت لانه
آن مرغ شگرف ذات عشقست — هم مثل و مقدس و یگانه
اوراست نعوت بی نهایت — اوراست صفات بیکرانه
بحریست که هر زمان ز موجش — صد بحر دگر شود روانه
با عشق همیشه عشق بازد — با خویشتن است جاودانه
معشوقه و عشق و عاشق آمد — آیینه و روی و زلف و شانه
بر صورت خویش گشته عاشق — بر غیر نهاده صد بهانه
آواز خودش شنیده از خود — تهمت بنهاده بر چغانه
از نغمهٔ خود سماع کرده — هم مطرب و نی و دف و ترانه
فی الجمله ز غیر نیست پیدا — هم نام و نشان و هم نشانه

ای مغربی ضعیف و ناچیز		باری تو که در میانه

بردار خودی خود ز خود تا

در دهر بماند جاودانه

آنکه خود را مینماید از رخ خوبان چو ماه		میکند از دیدهٔ عشاق در خوبان نگاه
وانکه حسن او بود از روی مه رو در ظهور		هست عشقش از دل عشاق مسکین جلوه‌گاه
عشق از معشوق سر ما کند آغاز و جور		تا که عاشق از بقای او بعشق آرد پناه
چون وجود این بابت ز ظهور آن باین		این چو محو عشق گردد آن شود این را تباه
عهد کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی		یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و چاه و جاه
هست مانند انجم در فروغ آفتاب		همچنان کز غایت نزدیکی خورشید ماه
عشق چون خود کرد با خود آنچه گردد میکند		پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه
خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق		تا کند بر عرصهٔ ملک جهان اعیان سپاه
کثرتی از وحدت خود کرد پیدا ناگهان		تا که شد بر وحدتش تمثیلش کثرت گواه
تا نه بر کثرت بود موج محیط وحدتش		پاک شست از لوح هستی اسم و رسم ماسواه

موج او خاشاک بود و مغربی را در ربود

از سر ره زانکه بود او بود ناپاک راه

لب ساقی مرا هم نقل و هم جامست و هم باده		مدامم از لب ساقی بود مجموع آماده
برای عکس رخسارش دلی دارم چو آیینه		که همچون باده و جامست هم صافی و هم ساده

مرا مستی چو از ساقی بود بگذار تا باشد
سر قرابها بسته در میخانه بگشاده
نهان از خویش و بیگانه برون از دور میخانه
لب ساقی و نی با ما مرا همدم و فرستاده
دلا ای زاهد عابد من و دیر و تو و مسجد
مرا زنار میزیبد ترا تسبیح و سجاده
ندادی دل بدلبر گرچه دادی جان بجانانه
که راه و رسم جانبازی نداند غیر دلداده
تو تابان از مشرق جانم الا ای مهر تابانم
مرا بر تخت دل بنشین الا ای شاه شهزاده
تویی چون مردم دیده از آن نور انسان
ولی چون مانده اشکی ز چشم مردم افتاده

ترا در بند که آزاده چون مغربی باید
که هر بندی که مردی بباید سخت آزاده

منم زار و نزار و بیکار ز تن خود جدا مانده
بدست هجر گرفتار و بی‌نوا مانده
بمخزن گوهر با قیمتی بی‌بها بودی
بخاک تیره فرو رفته بی‌بها مانده
فتاده دور ز جانان بارگاه ازل
اسیر خاک ابد گشته در بلا مانده
مقرب در درگاه کبریا بوده
بدست کبر گرفتار و در ریا مانده
بجای منیع طبیعت بدوخته محکم
بحبس شش جهت کون مبتلا مانده
هر آنکه دید مرا گفت در چنین حالت
ببین ببین ز کجا آمده کجا مانده
شکسته در ره بیابان دم ز قافله دور
غریب و عاشق و مسکین ضعیف وامانده
کجاست پرتو حسنت که رهنما گردد
که هست جان من از راه و رهنما مانده
شده ز دور ز خورشید مغربی حقیر
بسان ذره سرگشته در هوا مانده

ای در پس هر لباس پرده　　بردیده دیده جلوه کرده
خود را بلباس هر دو عالم　　آورده بهر زمان و برده
در دیده یا بجز یکی نیست　　گر هست عدد هزار و رده
ما را ز شمرده گشت معلوم　　آنچیز که هست ناشمرده
ای بچه مرغ لامکانی　　ای هم تو سفید و هم تو زرده
کی مرغ شوی و باز گردی　　آیی بدر از لباس و پرده
در جنبش و جوش و در خروش آی　　تا که باشی چنین فسرده
بگشای کفن بشکن این پوست　　چون روح برآ ز جسم مرده
بگشای دو بال و پر برون زن　　از گنبد چرخ سالخورده
هرگز نرسد کسی بمنزل　　نارفته طریق ناسپرده

ایمغربه کی رسی بسیمرغ
بر قلهٔ قاف پی نبرده

آنماه مشتریست ببازار آمده　　خود را ز دست خویش خریدار آمده
انگل رخست سوی گلستان روانشده　　وآن بلبلست جانب گلزار آمده
از قد و قامت همه خوبان دلربا　　آن سرو قامتست برفتار آمده
پنهان ازین جهان ز سر پردهٔ نهان　　یاریست در لباس چو اغیار آمده
محبوب گشته است بجمال خود　　مطلوب خویش را طلبکار آمده

از روی اوست اینهمه مؤمن عیان شده — وز موی اوست اینهمه کفار آمده
آن یک ز روی اوست بتسبیح مشتغل — وین یک ز موی اوست بزنار آمده
عالم ز یک حدیث پر از گفتگو شده — زان نکته است جمله بگفتار آمده
روشن بپیش زلف مقرر آمده است لیک — زلفش بپیش روی بانکار آمده
یک باده بیش نیست در اقداح کاینات — زاقداح باده مختلف آثار آمده
عالم مثال علم و ظلال صفات اوست — آدم ز جمله است نمودار آمده
آن ترک تنگچشم که امسال شد پدید — از تازه تازه نیست بدیدار آمده
آن شاه و شیر است که در روم قیصر است — وآن ماه رومی است عرب وار آمده
یک ذات بیش نیست و هست از صفات خویش — که در ظهور و گاه در اظهار آمده
از ذات اوست اینهمه اسما عیان شده — وز نور اوست اینهمه انوار آمده
هم اسم و هم صفت و در نعت آمده پدید — هم عین و غیر و اندک و بسیار آمده
این نقشها که هست سراسر نمایش است — اندر نظر چو صورت پندار آمده
این کثرتیست لیک ز وحدت شده عیان — این وحدتیست لیک بتکرار آمده
تکرار نیست چونکه کتابیست مختلف — وین موجها ز قلزم زخار آمده

از موج او شده است عراقی و مغربی
وز جوش او سنایی و عطار آمده

مرآن لعبت خندان تازه — بتن هر دم فرستد جان تازه

بجسم جان

۵۵

بچشم جان تازه هر زمانی   نماید چهرهٔ جانان تازه
دهد هر ساعتی طفل دلم را   نگارین شیر ز پستان تازه
ز دریای دل و جانم برآرد   دمادم لؤلؤ و مرجان تازه
برون آید مرا در جان و در دل   هزاران روضه و بستان تازه
نماید هر زمانی معجزی نو   بیارد حجّت و برهان تازه
ولیعهد خودش سازد گر آبا   نویسد بهر او فرمان تازه

قدیمی عهد را سازد مجدّد
کند با مغربی پیمان تازه

آنچه میدانم از آن یار بگویم یا نه   و آنچه بنهفته ز اغیار بگویم یا نه
دارم اسرار عجبی در دل و در جان مخفی   اندکی ز آن همه بسیار بگویم یا نه
گر چه از عالم اطوار برون آمده ام   سخنی چند باطوار بگویم یا نه
سخنی را که در آن یار بگفته با تو   هست اجازت که درین بار بگویم یا نه
معنی حسن گل و صورت عشق بلبل   همه در گوش دل خار بگویم یا نه
وصف آنکس که درین کوچه و این بازار است   در سر کوچه و بازار بگویم یا نه
آنکه اقرار همی کرد چرا منکر شد   علّت موجب انکار بگویم یا نه
سبب آنکه یکی در همه عالم ظاهر   گشت در کسوت بسیار بگویم یا نه
سرّ آن نقطه که او هر نفسی دایره   مینماید نه بتکرار بگویم یا نه

دیده یکتا باری اندر خود نظر کن گر کسی — در جمال وحدت خود شو چو یکتا موی

عزلتی گر زانکه میگیری بگیر از خویشتن — منزوی گر میشوی باری هم از خود منزوی

تا هر انجا میجوئی زخود گردد درست — تا هر آنچیز که میپرسی هم از خود بشنوی

رهرو از راه بی پایان بپایان کی رسد — تا بساط راه بار رهرو نگردد منطوی

رهرو دوره ز بدو و انداز وی هر دو برو — چونکه بیند فی الحجاب است راه و رهروی

تا تو با خویشی گدا و بینوا و مفلسی — تا تو بیخویشی قباد و کیقباد و خسروی

گرچه از خورشید تابان نیست پرتو منفصل — منفصل از خود تو خورشیدی و با خور پرتوی

الغرض در مقطع از مطلع تمهیدی آورم
آنچه تو جویای آنی گر شوی بیخود توئی

سبو بشکن که آبی نی سبویی — زخود بگذر که دریایی نه جویی

سفر کن از من و مایی که تایی — گذر کن از تو و اویی که اویی

چرا چون آس گرد خود گردی — چو آب تشنه سرگردان چو جویی

پشیمانی بود در هرزه گردی — پریشانی بود در سو بسویی

تو باری از خود اندر خود سفر کن — بگرد عالم اندر چند پویی

زخود او را طلب هرگز نگردی — اگرچه سالها در جستجویی

گرامی چیز از خود می‌پرسی — گرا گم کرده آخر نگویی

کلاه فقر را بر سر نیابی — مگر وقتی که ترک سر بگویی

کی

ل۳

کجا بر کوی او رفتن توانی که طفلی در پی چوگان و گویی
تو یکرو شو که آئینه چو طوطی سیه رو گردد آخر از دورویی

نصیب ای مغربی از خوان وصلش
نیابی تا که دست از خود نشویی

پیش ازین دعوی شیری مکن چون روبهی ناخوش است از روبهی لاف و غرور شهی
خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن زشت باشد با گدایی لاف و دعوی شهی
تو سلیمانی ولیکن دیو دارد خاتمت یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چهی
دعوی ناکرده خود را از خودی خود بجو خلق را دعوی بجود کردن بود از ابلهی
تو همی از حق از آنی کز خودی خود پری پر ز حق آیی دمی کز خویشتن گردی تهی
اولت از خویشتن باید بکلی دست شست گر تو خواهی در رهش گشتن نهایت منتهی
ابتدای نیست رو پس تو چونی مبتدی انتهای نیستی پس تو چونی منتهی
طفل راهی رو طلب کن پیر ره مهتری بجو تا زمام اختیار خود بدست او دهی
رو درو در نور ارشادش همیرو راه را تا قدم از ظلمت آباد بدن بیرون نهی

بعد از آن چون مغربی از راه در ره دو فارغ آیی
ز هر دو ره را بدور انداز اگر مرد رهی

ای دیده بگو که چه سبب مست و خرابی وی دل تو چنین مست و خراب از چه سرابی
ای سینه بی کینه تو مجروح چرایی سوزان جگرا از چه چنین کشته کبابی

ای ماه شب افروز چرا زرد و نزاری
وی مهر درخشنده چرا در تب و تابی

ای چرخ چرا آتش تو ام بجگر ی
در چرخ چرا و چرا بخورد و خوابی

آن آب که آتش زده از روی تو بجانی
وان بحر چه بحر است که از روی تو حبابی

ای ماه ز چه در پرده نهان می‌شوی از خود
چون غیر تو عین تو بی دو تو حجابی

با خبر از آنکه عیان گشته ایدوست
در آینه با عکس رخ خود بعتابی

چون ناظر رخسار تو جز دیدهٔ تو نیست
بیهوده ز جور روی تو فرو هشته نقابی

در دنشان یارم هر دلبری و نگاری
منم جمال روی تو از روی هر نگاری

جز روی او نه بینم از روی هر نگاری
نقشی از آن نگار است نقش و هر نگاری

عکسی از آن جمال است هر حسن و هر جمالی
جز خط او نخوانم از خط هر عذاری

او در دیار جانم بوده همیشه ساکن
من در پی او سرگشته هر دیاری

چون یار در دل من دایم قرار دارد
پس از چه رو نداری دل یکزمان قراری

چون دست در فشانم من جان برده فشانم
نبود ز بهر جانان بهتر ز جان نثاری

گر میروی رها کن دل را بیادگاری
خوش باشد ار بماند از دوست یادگاری

بر جویبار گیتی بخرام تا بروید
از سرو قامت تو هر سرو جویباری

روز شمار دانم کاندر حساب نایم
من کیستم که آیم اندر شمار هزاری

جایی که هر دو عالم از هیچ کمتر آید
من خود چه چیز باشم با هیچو من

روی ترا بیارم دیدن از آنکه با رقیب — او رهگذار عالم بر دیده آمد غبار

با گلشن جمالش خاریست هر دو عالم — تو گر رسی بگلشن تا نگذری ز خار

بکشته نیست هیچت بر کنج ره نیابی — زآنرو که تا تو هستی بر کنج او دست یاری

مگذار مغربی را تا در میان در آید
تا او در میانست نیست از تست بر کناری

تو نگار الطاف همگی جان و دلی — گر چه ساکن شده در مملکت آب و گلی

تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی — تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی

یارب این گل ز چه باغ است که بر دوش خود برید — گل سوری ز رخ او زرد شده از خجلی

چو نگار چگل خوب بجوئی تو نیست — تو بگشت بجوئی چو نگار چگلی

دل آنرا طلبد دل که نباشد بدلش — جان بجوید لب چو نکه تو جان را بدلی

کس ندید و نیست ممکن ز سر کوی تو پا — من چه کردم که من از کوی تو پا در گلی

ای دل از مسکن خود از چه بغربت رفتی — یک باید وطن خویش نه خاطر بهلی

تو زمانی نکنی هیچ رها در دو جهان — سر پیوند که داری که زما در گسلی

مغربی دیده بیدار تو دارد روشن
گر چه باور نکند قلغی و معتزلی

جنون فوق غایات الجنون لی — جنون من حبیب ذو فنون لی

بعشقت ز آن ز هر مجنون فزونم — که در خوبی ز هر لیلی فزونی

برون از خویشتن عمری بجستم | نمیدانستمت کاندر درونی
نگار ا دیده اندر جستجویت | چه میگردد که تو عین عیونی
الا ای غمزهٔ غماز دلبر | جهان پر مکر و دستان و فنونی
که اندر سحر و مکاری و افسون | ز حد و وصف و اندازه برونی
دلا از چشم سرمستش حذر کن | که هم نرگست و هم سرمست و خونی
دلا در دست چون ساکن دلارا | چرا بی صبر و آرام و سکونی

ترا در چند و چونی مغربی یافت
اگرچه برتر از چندی و چونی

مرا بخلوت جان دلبریست نهانی | که هست جان و دلم در جمال او فانی
در آنمقام که جانان جمال بنماید | بود مقام دل و جان فنا و حیرانی
سریر سلطنت ذات ایزدست دلم | چنانکه عرش مجید است عرش رحمانی
ترا بحسن و جمال آنچنانکه ثانی نیست | مرا بعشق تو هم نیست در جهان ثانی
کجا برم دل و جانرا که در مقام کمال | تو هم دلی بحقیقت مرا و هم جانی
ز من تو جمله ربودی و جمله ام گشتی | چو جمله ام تویی اکنون مرا چه میخوانی
تویی مرا بدل دل اگرچه دلداری | تویی مرا عوض جان اگرچه جانانی
ز چشم من همه اکنون تویی که می‌بینی | ز عقل من همه اکنون تویی که میدانی
ز مغربی بشنو بعد ازین اگر شنوی | ز او ندای انا الحق و قول سبحانی

غزل

چو نیست چشم ترا طاقت جمال او بینی
نگر بصورت خود تا مثال او بینی

اگر چه جمله جهان هست سایه‌اش لیکن
چو آفتاب برآید زوال او بینی

از آفتاب رخش گر بسایه خورسندی
نگر بجمله جهان تا ظلال او بینی

خیال تا بزدای و ببین پردهٔ رخ خیال
فکنده بر رخ خود تا خیال او بینی

خط است و خال جهان تا بکی بدیده ببین
جمال او ز ره خط و خال او بینی

بجنب آب زلال حیات اوست سراب
برو ازو بگذر تا زلال او بینی

بتنگنای جسد از چه گشته‌ای محبوس
بیا بعرصهٔ دل تا مجال او بینی

چو از جمال دل خویشتن شوی غافل
بسوی دل نظری کن که حال او بینی

ز مغربی نظری وام کن بدست بگیر
که تا بدیده کمال جمال او بینی

چه باده است که مستست مغز و هوش از وی
کسی که خورد نیابد دگر بهوش از وی

چه باده است که مست و خراب است دلم
مدام در دل خمها همی بجوش از وی

چه باده است ندانم که میدهد ساقی
که باده مست و خراب است باده نوش از وی

چه چهره بود که هر سوی چهره می‌بنمود
چه نقش بود که بر نقش آن نقوش از وی

چو بحر قطره‌ای زان می بخورد شد سرمست
بجوش آمد و در جنبش و خروش از وی

بیا بیا سخنی گو از آن صنم با من
نخیزد که شوی پیش یا خموش از وی

بگوش هوش کسی امروز می‌برد کشف
دل آنچه سمع روانش شنیده دوش از وی

چو مغربی بتو را خازن خزانهٔ راز
در خزانهٔ اسرار را مپوش از وی

تو میخواهی که تا تنها تو باشی — کسی دیگر نباشد تا تو باشی
از آن پنهان کنی هر لحظه ما را — ز چشم خلق تا پیدا تو باشی
چو بی ما نیستی یک لحظه موجود — نمیشاید که تا بی ما تو باشی
اگر دریای ما را غرقه گردی — چو قطره بعد ازین دریا تو باشی
از آن پس گر چو موج آیی به صحرا — حیات جمله صحرا تو باشی
ز جزوی گر بکلی باز گردی — چو کل در جمله اجزا تو باشی
دوئی اینجا نمی گنجد برو نشو — که یا من باشم اینجا یا تو باشی
منم یکتای بیهمتا تو خواهی — که تا یکتای بیهمتا تو باشی

بسان مغربی خود را رها کن
بیا بگذار تا خود را تو باشی

تا تو اندر مراتب عددی — که دهی که هزار و گاه صدی
لب ز قشر و قشر را لبی — جسم را روح و روح را جسدی
نیستی هیچ خالی از کثرت — تا در این عرض و در این صددی
گاه ابری و گاه بارانی — گاه بحری و گه بر آن زبدی
بلبل نوبهار بستانی — گلرخ و ماهروی و سروقدی

خوبی

خوبی رودی هر پری رو بی　　زیب هر زلف و خط و خال و خدی
بحقیقت ترا جهان دلداست　　گرچه او را تو نیز جان و دلی
گرچه در اسم و نعت بسیاری　　لیک در ذات واحد احدی

پیش از این بود مغربی ازلی
مدتی شد که گشته است ابدی

رخ دلدار را نقاب تویی　　چهرهٔ یار را حجاب تویی
تو بپوشیده است مهر رخش　　ابر بر روی آفتاب تویی
شد یقینم که پیش اهل یقین　　پردهٔ شک و ارتیاب تویی
بر سر بحر بی نهایت او　　بسر آورده چون حباب تویی
تو سرابی به پیش اهل نظر　　گرچه دعوی کنی که آب تویی
نگرفتم ترا بهیچ حساب　　باز دیدم که در حساب تویی
بر تو است این عذاب گونا گون　　علت جمله عذاب تویی
آنکه نا خورده او می ازلی　　مست گردید و شد خراب تویی

مغربی انتخاب کس نیست
آنکه با اوست انتخاب تویی

شهدت فیک کمالا فغبت فیه بذاتی　　فقلت نی بلحاظ و ذات عین حیاتی
ز چشم مست و خراب تو بدم مست و خرابم　　ولیس ثبوت فی الحب کون من ثباتی

چو از جمیع جهانست خلوتگاه تو چشمم | لقد خلوت علی عین من جمیع جهاتی
وکیف تشبه جنات بک الملاح جمیعا | ملاح ملح اجاج تویی که عین فراتی
بحسن و خلق و شمایل بهیچ خلق نمانی | که بو جمیع جمالی و بس جمیل صفاتی
زهجر نیست ملالم که وصل تست نجاتم | رأیت منه هلاکی وجدت فیه نجاتی
بعزم کعبه کویت برای دیدن رویت | قطعت وصل فلاتی دخلت فی فلواتی

دخلت فیه ظلاما لاجل وصلک حتی
که همچو چشمه حیوان نهفته در ظلماتی

دوش آن صنم بیگانه وش کز غمزه خونین تری | کردم سلامش ایک ادا دادم جوابی سرسری
گفتم عزیزا بیگانه کیشا که تو دیوانه | گفتا بستم تو کیستی در چه هوای منکری
در عشقها هرگز نهان خود را زمن کرده نهان | یعنی که من تو نیستم من دیگرم تو دیگری
من ای عجب تو از کجا من پادشاهم تو گدا | تو عار از سلطنت از فقر و فاقه مضطری
صد چون تو یا صد هم تو با کنز هم بخط بشنو | تو ذره سرگشته من آفتاب خاوری
من فرضم د تو نی من نورم و تو ظلمتی | خود ظلمتی کی رسد با نور کردن همسری
گفتم ای جان جهان وی عین پیدا و نهان | وی ما به سود و زیان وی تو قماش مشتری
تو اول و آخری تو باطنی و ظاهری | تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری
من درّ و مرجان توام در بحر عمان توام | من کوه کان توام تو کان گوهری
من مظهر و مرآت توام مرآت وجه ذات تو | نی غلط گفتم شها بهم خبر نیست مظهری

غزل

ای آفتاب مشرقی دی تو زچشم مغربی
من سایهٔ مهر توام تو مهر سایه گستری

چه باک اگر زانکه تو کاه کاهی
نگاهی کند همچو تو یاد بماهی

چه خوش باشد از آنکه چون من گدا را
کنی سوی افتادگانت نگاهی

دلم را بود هست هندوی زلفت
بجز ترک چشمت ندارم پناهی

کشیده است بر خطهٔ روم رویت
ز هندو حبش شاه خطت سپاهی

مدهست مایل بخال تو زلفت
سیاهی نخواهد بغیر از سیاهی

بجای وابروی زرخسار وابرو
تو پیوسته داری بهر سال و ماهی

نگاهی بروی تو کردم نهانی
جز اینم نبوده است دیگر گناهی

بود مغربی راز اندوه هجران
غمی همچو کوهی تنی همچو کاهی

ای حسن تو از آیت صورت و معنی
بر دیدهٔ ارباب نظر کرده تجلی

چشم تو شده بهر تماشای رخ خویش
از دیدهٔ مجنون نگران بر رخ لیلی

در مملکت حسن بغیر از تو کسی نیست
دعوت کوید لمن الملک بدعوی

با قامت زیبای تو و چهرهٔ رعنات
هرگز نکند دل هوس روضه و طوبی

گر نور تجلی تو بر نار بتابد
دوزخ بشود از پر تو آن جنت اعلی

از جنت و از نار بود فارغ و آزاد
آنکس که ندارد خبر از دنیی و عقبی

بر طور تو از نور تجلی تو بیهوش   افتاده هزار رند بهر سوی چو موسی
روی تو عیانست ولیکن چه توان کرد   ادراک اگر فی نکند دیده اعمی

در مکتب او مغربی از نقش دو عالم
چون لوح فرو شست نوشته الف بی

تو از ما بی ولی ما را ندانی   ز دریا بی ولی دریا ندانی
اگر دریا ندانی آن عجب نیست   عجب اینست صحرا را ندانی
بجان و تن ز ما بالا و زیری   ولیکن زیر و بالا را ندانی
تو اشیایی و اشیا جمله‌ای تو   اگر چه هیچ اشیا را ندانی
همه اسما بتو هستند ظاهر   ظهور جمله اسما را ندانی
چرا غافل ز حق امهاتی   چه فرزندی که آبا را ندانی
ز آدم هم بغایت بی‌وفایی تو   نه تنها آنکه حوا را ندانی
معمای جهان با تو چه گویم   چو تو سر معما را ندانی

الا ای مغربی عنقای مغرب
تویی با آنکه عنقا را ندانی

ای آفتاب رویت هر سو فکنده تابی   داده فروغ مهرت هر ذره آفتابی
از کیست قدر رندی چون نیست غیر تو کس   هر لحظه در لباسی هر لحظه در نقابی
ساقی و باده چون الا تو نیست پس از چه   در هر طرف فتاده مستی از شرابی

دست تو در گل ما مهر تو در دل ما — نور است در ظلامی گنج است در خرابی
چون کس نبود بجز تو در عرصهٔ دو عالم — گر زوی کینه‌ای نبینی او را دهی جوابی
در آینه نظر کرد روی تو دید خود را — با خویشتن درآمد هر لحظه در عتابی
با عکس خویش میکرد هر ساعتی چه جنگی — با نقش خویش میکرد هر لمحه خطابی

ای آفتاب تابان در مغربی نظر کن
گر زوی نیست عکسی در مهر نیست تابی

منم مست از لب ساقی نه از می — گر آن لب میکنم جام پیاپی
من از کش... مطرب در سماعم — نه از آواز چنگ و ناله نی
بجان من نمیده چون نی شادمانم — ندارد در زید یکلحظه بی حی
مرا هست آنچنان یاری که محرم — نه با او میتوان بودن نه بی وی
الا ای آفتاب سایه گستر — مگردان روی را از جانب فی
تو خورشیدی و من سایه از آن رو — گهی لاشی شوم از وی گهی شی
زمانی در بیم آیی چو خورشید — زمانی میت چون سایه از پی
بسایه ام ای مهر تابان — گهی میگستری که میکنی طی

نباید بنو عالم مغربی را
که مجنون را غرض لیلی است از حی

ای هر نفسی تافته بر دل ز تو نوری — از سر تو جان یافته هر لحظه سروری

در سایهٔ جانان بنشین ای تو ز تو نیست — آن نیست که جاست ز حضرت ظهوری
تا پرتو خورشید تو بر کون بتابید — ذرات جهان را نبود هیچ ظهوری
در جنت دیدار و تماشای جمالت — باشد ز قصور ار بود میل بحوری
سرمست خرابست دل از صحبت جانان — کاو را ز خود و از دو جهان نیست شعوری
در خلوت پنهان دل از صحبت جانان — بی عالم غیبت نتوان یافت حضوری
ای مغربی از ملک سلیمان چه زنی دم
چون نیست ترا حوصلهٔ دانش موری

صنما چرا نقاب از رخ خود نمیگشایی — ز که رخ نهفته داری ز چه رو نمینمایی
برخ تو چو کس نگاهی نکند بغیر دیده — چه شوی نهان ز دیده که تو عین دیدهایی
چو دل از درون ما گر بنشست شد عیانش — که تویی تو آنی اینی و تویی منی و مایی
هزار دیده خواهم که نظر کنم برویت — بهزار گونه اینجا چو تو هر زمان برآیی
رخ اگر چنین نمایی همه روز عاشقان را — عجب ار نماند کس که دگر کجایی
تو اگر چه بس عیانی ز دو ره صفت ولیکن — ز همه جهان نهانی بحجاب کبریایی
نشود کسی عراقی بحقایق عراقی — نشود کسی سنایی بمعارف سنایی
مشو همه بت از آنکه ز عشق گشت با تو — بسزا ره قلندر بسزد ار همی نمایی
پسرا اگر هوای سر کوی دوست داری
مگذار مغربی را که ز ناز و جدایی

ای نرگس

۵۸

ای درخشان ز رخت مهر سپهر عالی / سایه ات از رخ ذرات مبادا خالی

ما چو ذره همه در سایهٔ خورشید توایم / بر مدار از سر ما سایهٔ رفتار عالی

دلم از زلف تو پیوسته پریشان حالیست / گرچه جمعیت دل زان جمع پریشان حالی

گر نه با غالیه از زلف تو بویی نسبی / غالبا غالیه را کس نخریدی غالی

هم تو ظاهر شده در مملکت تفصیلی / هم تو مخفی شده در مرتبهٔ اجمالی

هم تو در خوبی رخسار بتان محو شدی / هم تو در زیب زلف و قد و خط و خالی

قفس جسم کجا مانع پرواز شود / طایر جان کسی را که تو پر و بالی

ای دل آینه روی دلارام تو دی / چونکه با تست دلا ام [illegible]

مغربی با یقین روی نماید هر دم

[illegible] تو کز دیده از آن نیمالی

آنکه جانانم از آن کس خود پنهان / چونکه کس محرم نیست چگویم بکسی

طعمهٔ باز بلند شاید بود / نیز عنقا نشود طعمهٔ هر بی کسی

ستر دریا بگهر کو نه که با کف / در چو بخشی بصدف بخشی

باور از من نکنی قصهٔ دریای محیط

آنکه هرگز نشنیده و ندیدی ارسی

ترا که دیده بنا نظر چگونه کنی / بدین قدم تو داری سفر چگونه کنی

ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود / ز حال خود دگری را خبر چگونه کنی

بدر نگرده تو خود از خویشتن هرگز — بگو ز خود دگری را بدر چگونه کنی
نگرده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی — پسر نبوده کسی را پدر چگونه کنی
ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبر — ز زیر عزم جهان زیر و زبر چگونه کنی
نکرده محو فراموش نقش لوح وجود — حدیث عشق ندانم ز بر چگونه کنی
چو نیست هیچ وقوف از صنعت اکسیر — به پیش اهل نظر مس زر چگونه کنی
نکشته کوکب و اختر مسخر و ماه — ز مشتری و ز زهره قمر چگونه کنی

بمغربی چو رسیدی روان روان بگذر
ازو نبرده نصیبی گذر چگونه کنی

دلا چرا تو چنین بیقرار و مضطربی — چراست نام تو قلب ار نه چه رو تو منقلبی
بدست کیست عنان تو میکشد هر سو — که هر نفس بدگر سوی و کوی منجذبی
گهی چو صوفی و گاهی چو مرد که ساحل — گهی چو حور جنت و گاهی چو نار ملتهبی
گهی چو دیر و که کعبه و که طایف — گهی چو رند خرابات و گاه محتسبی
بهر صفت نماید جمال روی نگار — برش بسجده درآیی ز راه مستعربی
دلا بگو بدلارام از سر غیرت — چو نیست هیچکسی غیر از تو که محتجبی
کسی نیاید خود اجتناب می‌نکند — منم چو سایه از من چرا تو مجتنبی
شعاع مهر بمهر آنچنانکه منتسبت — تو همچنان بدلارام خویش منتسبی
نقاب مهر رخت نیست حال مغربی اندر همه — بنور روی خود از چشم خویش منتقبی

ترجیعات القدسیّه من ابکار افکاره

آفتاب وجود کرد اشراق | نور او سربسر گرفت آفاق
سر فرو کرد پرتو خورشید | در تنزّل ز هر دریچه و طاق
مطلق آمد بجانب تقیید | گشت تقییدها ز مُطلق اطلاق
هر که بد جبهت ظلمت عدمی | کرد نورش ز جبهت ظلمت خلاق
مدتی رزق بر دوام رسید | تا عدم را وجود شد رزاق
کاروان وجود گشت روان | جانب چین و هند و روم و عراق
مجتمع گشت با وجود عدم | اجتماعی قرین بوس و عناق
چه عروسی است آنکه هستی حق | باشد او را که نکاح صداق
هر که او زین نکاح شد آگاه | دو جهان را بکل بداد طلاق
هیش با کاینات عهد ببست | هر که شد مطّلع برین میثاق
می هستی بکام عالم ریخت | ساقی جانفزای سیمین ساق
چون می هستیش بکام رسید | تلخی نیستیش شد ز مذاق
جامهٔ ظلمت و عدم بدرید | مست بیرون دوید سینه بطاق
درد او از شرب شد درمان | زهر او را مدام شد تریاق
آمد ایام قرب و عهد وصال | رفت هنگام بعد و هجر و فراق

چونکه صحرا فروغ مهر گرفت / رو بصحرا از خانقاه و رواق
نیست ایام خلوت و عزلت / نیست هنگام انزوا و وثاق
پای بر مرکب عزیمت آر / زانکه عزم درست هست براق
بگذر از کرسی و ز عرش مجید / التفاتی مکن بسبع طباق
روی آور بعالم توحید / درگذر زین جهان شرک و نفاق
تا رهی زین جهان جور و جفا / بسرایی پر از وفا و وفاق
اسم خود محو کن از این طومار / رسم خود بر تراش زین اوراق
وصف او را مدان بخویش مضاف / نعت او را مکن بخود الحاق
هستی او را بود باستقلال / نیستی مر ترا باستحقاق
زانکه اندر جهان حکمت و علم / نام هستی بر او کنند اطلاق
رو ز اثبات خویش فانی شو / تا که حق مر ترا شود اعلاق
دیده را کم کن ز خانق خلق / تا ببینی بدیده خلاق

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق پیدا از جهان کن فیکون / در سرایی منزه از چه و چون
بود آزاد از حدوث و قدم / بود مستغنی از ظهور و بطون
پا نهاد از حریم خلوت خود / بهر اظهار حسن خود بیرون

جلوه کرد بر مظاهر کون — تا برون زاید از زنگ درون
داد بر چشم خویشتن جلوه — حسن خود در لباس گوناگون
روی خود دید در هزاران روی — چون نظر کرد چشم او زعیون
گاه وامق شد و گهی عذرا — گاه لیلی شد و گهی مجنون
صفت آن یکی ظهور و بروز — صفت آن دگر خفا و کمون
نام او گشت عاشق و معشوق — چونکه شد بر جمال خود مفتون
وصف آن یک شده عشق و تعب — نام آن یک شده فقیر و زبون
در هزار آینه روی خود را دید — شاهد شنگ و دلبر موزون
رنگهای عجیب پیدا کرد — عشق نیرنگ ساز بوقلمون
وصف معشوق را بعاشق داد — تا فرحناک شد دل محزون
نقطه را کرد در الف ترکیب — داد پیوند کاف را با نون
چرخ را شوق در بروج آورد — نام او گشت پس سپهر گردان
ساخت معجونی از وجود و عدم — دو جهان ممتزج از آن معجون
جامع عز و ذل و فقر و غنا — شامل علم و جهل و عقل و جنون
بر جهان و جهانیان تابید — در خزاین هر آنچه بد مخزون
بر انداخت موج قلزم عشق — هر چه در قعر بحر بد مکنون
گشت موجود هر چه بد معدوم — گشت پیدا هر آنچه بد مضمون

مدتی بود عقل در ده همت ‌ ‌ ‌ مانده دور از رخ محبت دون
حسن دلدار چون تجلی کرد ‌ ‌ ‌ هوش او گشت و جنون افزون
چشم سرمست ساقی باقی ‌ ‌ ‌ بهزاران فریب مکر و فسون
قدحی پر شراب و افیون کرد ‌ ‌ ‌ عقل را داد با شراب افیون
بند بکشاد و پرده ها بدرید ‌ ‌ ‌ شد سراسیمه و بجنون فنون
مدد عشق چون بپایان شد ‌ ‌ ‌ در ربودش ز روی بنیت ها دون
عین توحید دوست گشت عیان ‌ ‌ ‌ تا بعین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

محرمی گو که تا بگوید راز ‌ ‌ ‌ که حقیقت چگونه گشت مجاز
پیشتر از ظهور پردهٔ کون ‌ ‌ ‌ عشق در پرده بود پرده نواز
راز خود را برای خود میگفت ‌ ‌ ‌ خویشتن میشنید از خود راز
مستمع کس نبود تا شنود ‌ ‌ ‌ زانکه او داشت قصه‌های دراز
همدم خویش بود و مونس خود ‌ ‌ ‌ چون سزاوار نبود کس دمساز
کی شود صادر ز کسی نبود ‌ ‌ ‌ سخن خوب از سخن پرداز
مرغ خود بود و آشیانهٔ خود ‌ ‌ ‌ شاه خود بود و هم شهباز
داشت اندر فضای خود طیران ‌ ‌ ‌ بودش اندر هوای خود پرواز

الحص

گل صدبرگ حسن دوست نداشت   غنچه لب که تا نوازد ساز
بود سلطان حسن او دایم   مست تکیه بر چهار بالش ناز
طاق ابروش سجده‌گه طلبید   قامتش بود مستحق نماز
بوسه میخواست تا دهد لب او   غمزه اش خواست تا شود غماز
حسن معشوق عاشقی میجست   بیدلی خواست دلبر طناز
زانکه در ذل اوست جای عز   زانکه در سوز اوست چاره ساز
بگدائیست پادشه پیدا   بنشیب است سربلند فراز
گرنه حاجی شوق او باشد   کس نگوید که هیچ هست حجاز
ناز را در نیاز میبایست   ناگزیر است ناز را ز نیاز
گرنه محمود عشق او باشد   که شناسد که بوده است ایاز
حسن او گفت دیده خود را   یک نظر در جمال او انداز
جز که با شمع خویش راز مگوی   جز که با حسن خویش عشق مباز
ای ز تو برگ و ساز ما پیدا   بی تو نه برگ هست نه ساز
چون نظر بر جمال خویش انداخت   کرد بر حسن خویش عشق آغاز
زان نظر عشق و عاشق و معشوق   گشت هر یک ز غیر خود ممتاز
زان نظر گشت کاینات پدید   زان نظر ماند چرخ در تک و تاز
گشت یک حرف صد هزار کتاب   داد یک صوت صد هزار آواز

عشق خود بود ناظر و منظور | کردم القصه قصه را ایجاز
ورز من باورت نمی‌آید | چشم بگشای تا ببینی باز

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

پیش از آن کز جهان نشان نبود | عشق در نفس خویش بود نهان
بود در شین او جمیع شئون | بود در عین او همه اعیان
قاف او بود مسکن عنقا | بود عنقا بقاف او پنهان
کان او بود مندرج در شان | شان او بود مندمج در کان
شان ز کان چون قدم نهاد برون | گشت اسرار کان بدید از شان
کرد سلطان عزیمت صحرا | شد روانه سپاه با سلطان
وحش و طیر و پری و دیو و بشر | با سلیمان شدند جمله روان
همه عالم سپاه او کرده | پر شد از لشکرش زمین و زمان
دمبدم کاروان روان میشد | سوی شهر وجود از هر کان
از ره عدل پادشاه قدیم | کرد معمور خطهٔ حدثان
بود با مستیش رفیق ایجاد | بود با حسن او قرین احسان
کرد از لازمان زمان پیدا | کرد از لامکان پدید مکان
سوی عالم چو تاختن آورد | عالم جسم گشته عالم جان

۹۳

۱

چون بمیدان کاینات رسید　　گوی وحدت فکند در میدان
گرد میدان کاینات بگشت　　گرد در عرصهٔ جهان جولان
نام او شد جواهر و اعراض　　لقب او عناصر و ارکان
کثرت خویش گشت وحدت جود　　شد ملبس بدین لباس و بدان
ماه فی تشبه زاجرا الاعمال　　حاذ فی اتند سابق الاعیان
عاقل و عقل گشت و هم معقول　　شد مقید بعلت و برهان
نظری سوی عالم جان کرد　　عکس رخسار خویش دید در آن
گشت بر عکس روی خود واله　　ماند در نقش روی خود حیران
نام او گشت عاشق و معشوق　　چونکه شد بر جمال خود نگران
گرد بر فرق حسن خویش نثار　　هر جواهر که بود در دل کان
شد ز رخسار و قامتش پیدا　　گل هر باغ و سرو هر بستان
خلعت کاینات در پوشید　　گرد در خود نظر بچشم عیان
تا شنید از ره هزاران گوش　　راز خود را ز صد هزار زبان
راز خود را بسمع و بنگرش　　هر زمانی بصد هزار زبان
چونکه خود را بخود تمام نمود　　نام خود کرد بعد از آن انسان
گر نشد زین بیان ترا روشن　　در برون ماندت یقین و گمان
جام گیتی نمای را طلب　　تا به چشم دل او ببین عیان

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کثرت حدوث و قدم — نظری کرد در وجود و عدم
هر دو را دید منقطع ز اغیار — هر دو را دید متحد باهم
هر یکی ز آندگر نه بیش و نه پس — هر یکی ز آندگر نه بیش و نه کم
گشت هر یک در آندگر مدرج — بود هر یک در آندگر مدغم
هر دو با یکدگر شده مربوط — هر دو با یکدگر شده محکم
عشق آمد میان هر دو نشست — تا که گردید هر دو را محرم
برزخی گشت جامع دو قابل — همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی فاعل و یکی قابل — شد یکی ظاهر و یکی مبهم
گرد ظاهر وجود از امکان — گرد پیدا حدوث را ز قدم
بود امکان ز هستی آبستن — بجهان داشت بار در شکم
گشت زاینده عالم از امکان — بدمی همچو عیسی از مریم
نیست تنها جهان شبیه پدر — نسبتی دارد او بمادر هم
بلکه از عشق شد جهان آزاد — بلکه عشقست سربسر عالم
چون شه عشق عزم صحرا کرد — چتر برداشت برکشید علم
تاج بر سر نهاد و بست کمر — در بر افکند خلعت معلم

۶۳

کرد آهنگ جلوه از خلوت — سوی صحرا شد از حریم حرم
چون روانه شد از پی جولان — گشت با او روانه خیل و حشم
بقدم زنده کرد عالم را — چون ز خلوت برون نهاد قدم
شد جهان از جمال او زیبا — گشت عالم ز حسن او خرّم
یافت خود را بکسوت حوّا — دید خود را بصورت آدم
قدرتش بود بر جهان میمون — چون جهان شد بدید ازا مقدم
دارد انگشت دست دولت عشق — شد سلیمان نهفته در خاتم
ذرّهٔ زو و صد هزاران مهر — قطرهٔ زو و صد هزاران یم
آدم از مهر اوست یک ذرّه — عالم از بحر اوست یک شبنم
رام فرمان او دو صد کسری — مست جام مدام او صد جم
بود عالم ز نیستی غمناک — عشق او داد خلاص دل از غم
بکرم دست بر جهان بگشود — بلکه چون او ندید جان کرم
که شنیده است در جهان هرگز — منعمی را که نفس اوست نعم
یا که دیده است با غنی در کون — که بود مرسل رسول امم
چون یکی باشد از ره تحقیق — حاجی و راه کعبه و زمزم
قلم او براست گردون — گرچه خود بود راست همچو قلم
نام خود را نوشت بر کف خود — چونکه بر لوح برکشید رقم

کردم القصه قصه را کوتاه / لب ببستم فرو کشیدم دم
بعد ازین گر ز من سخن شنوی / مشنو از من از آن سخن درهم
که نه من بلکه هر زمان از من / عشق میگوید آن سخن را هم
میرسد این صدا بگوش جهان / از پس پرده نهان هر دم

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

آنچنانم ز جام عشق خراب / که ندانم شراب را ز سراب
مدتی شد که فارغ آمده ام / از امید نعیم و بیم عقاب
نه منعم شناسم و نه نعیم / نه معذب شناسم و نه عذاب
هست یکرنگ نیک و بد پیشم / هست یکسان برم خطا و صواب
چه خبر سایه را ز ظلمت و نور / چه اثر نیست را ز آتش و آب
آنکه حیران و مست و مدهوش است / چه خبر دارد از ثواب و عقاب
نیست هرگز غنوده محجوب / نیست را غیبتی ز هیچ حجاب
بیخبر را کسی نبخشد خبر / بیخبر را کسی نکرد عتاب
ادب از عقل عاقلان طلبند / کس ز دیوانگان نجست آداب
من که از رفع و نصب بیخبرم / کس ز من چون طلب کند اعراب
من که در پیچ و تاب زلف کجم / نشود هیچکس ز من در تاب

عشق از عقل چون بدید بگفت — فان وقت الرحیل یا احباب
مشعل من نهاب دکجا ذرر — الوداع الوداع یا اصحاب
تیغ در دست ترک سرمست است — احذروا منه یا اولوا الالباب
بستاند ز دست عقل عنان — عشق چون پا در آورد در رکاب
عشق با عقل چون برد در دام — بکند پشه شکار عقاب
پای صرصر نداشت هیچ بعوض — صید عنقا نکرد هیچ ذباب
عشق چون سایبان بصحرا زد — از ازل تا ابد کشید طناب
عقل را عشق مادرست و پدر — عقل را عشق مرجع است و مآب
لوح بر دست عقل عشق نهاد — عشق فرمود تا نبشت کتاب
عقل از عشق شد امام مبین — عقل از او شد مقدم اصحاب
بگذر از عقل زانکه عشق زبه — خود امام است و مسجد و محراب
در عدد نیست جز یکی محبوب — گر هزاران در آوری بحساب
دایما گرد خویش گردانست — از سر شوق عشق چون دولاب
هست از شوق خویشتن گردان — هست از مهر خویشتن در تاب
گاه ظاهر شود گهی باطن — میدود گرد خویشتن مهتاب
بر سر بحر بی نهایت عشق — دو جهان نیست بر مثال حباب
خیمهٔ آب چون رود بر باد — چه بود بعد از آن تو خود دریاب

اول و آخر جهان عشقست / بلکه جز او نمایش است و سراب
نسبت عشق چونکه غائب شد / مضمحل گشت اندر و انساب
محو گردید عاشق و معشوق / عشق از رخ چو بر فکند نقاب
غیر سلطان عشق هیچکسی / لمن الملک را نداد جواب
مدتی شد که میرسید ز غیب / لحظه لحظه بگوش هوش خطاب

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ای بخورشید حسن عالمگیر / کرده هر ذره را چو بدر منیر
جز در آئینه دل انسان / روی خود را ندیده بی مثل و نظیر
نقش خود را نگاشته بر دل / شسته نقش جهان ز لوح ضمیر
کرده بر لوح عالم ترکیب / صورتی بر مثال خود تصویر
هم بخود نفخ روح او کرده / هم بخود کرده طینتش تخمیر
نام او کرده آدم و حوا / در جهان عبارت و تعبیر
گشته مجموعه همه عالم / گشته انموذج جهان کبیر
نسخه حق ز راه روح شده / زان عالم ز راه جسم صغیر
او کتابست و عالمش آیات / اوست آیات و عالمش تفسیر
اوست خورشید کائنات شعاع / اوست دریا و کائنات غدیر

در ذر دایا

در زوایای قلب متعشّش / همه عالم چو ذرّه ایست حقیر
کی در او اتّساع غیر بود / دل که سلطان عشق راست سریر
در درونی که مثبت عین و اثر / شو نگرد غیر را تقدیر
هر دلی را که وصف او آمد / غیر دل از خویش هیچ مگیر
زانکه با او جز او محال بود / زین سبب شد سریر عین امیر
گر نکردی تو فهم این اسرار / ور نشد روشنت از این تقریر
باز تو نیست باز این پرواز / مرغ تو نیست مرغ این انجیر
پس فطیر تو خام سوخته است / پس خمیر تو مانده است فطیر
خیز و مردانه مایهٔ کف آر / تا بدو گردد این فطیر خمیر
ور نه دست از طلب مکن کوتاه / بطلب مرشدی حکیم و خبیر
تا که ترکیب تو کند تحلیل / تا کند روغنت چراغ منیر
سحق و محقی چنانکه باید کرد / بکند با تو اوستاد بصیر
تا که آباء و امّهات همه / مترکب شوند بی تقصیر
ز اتحادی که گردد آن حاصل / چه پذیرد ز دل ظلّ پذیر
پس ز تو منقلب شود اعیان / چونکه هستی بنفس خویش اسیر
پس بدانی که ذرّه ارواح / چون در اجساد میکند تأثیر
بشناسی که چون یکی گردد / آنکه پیوسته بوده است کثیر

از چه رو عشق و عاشق و معشوق / متحد میشوند بی تقصیر
چه عزیز و ذلیل هر دو یکیست / یا غنی از چه روست عین فقیر
پس سزد مر ترا اگر گویی / بزبان فصیح بی تعبیر

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت و نور / بر رخ آویخت شد بدان مستور
تا که عاشق بجد و جهد تمام / کند از روی عشق یک یک دور
پس بتدریج خوی از آن گیرد / باید از هرچه غیر اوست نفور
چون به نیروی وقت خویش / باید از پرده های عشق عبور
بعد از آنش جمال بنماید / وحدت عشق بی نیاز غیور
بستاند ز دست اغیارش / کندش قرب عشق از همه دور
برهاند ز جور معشوقش / وصل عشقش از آن کند مجبور
خرقهٔ نیستیش در پوشد / چو کند از لباس هستی عور
غرض از نام عاشق و معشوق / بل مراد از حجاب ظلمت و نور
نیست الا خفاء غیب و کمون / نیست الا بروز عین و ظهور
زانکه عشق وحید بی همت / پیشتر از جهان زور و غرور
بود مستور در جهان قدیم / بود مسرور در سرای سرور

خود بخود بد طالب و مطلوب — خود بخود بود ناظر و منظور
بود در نور او همه انوار — بود در بحر او جمیع بحور
حکم او را نبود کس محکوم — امر او را نبود کس مامور
لیک میخواست علم او معلوم — باز میجست قدرتش مقدور
نعمتش بود طالب شاکر — تا که منعم شود بدان مشکور
نظری کرد در جهان خراب — شد جهان خراب از آن معمور
بدمی زنده کرد عالم را — نفخهٔ عشق همچو صاحب صور
همه را نفخ عشق حاضر کرد — بزمین ظهور و ارض نشور
خوش بر انگیخت صور نفخهٔ عشق — کلمات دو کونرا ز قبور
گشت داود عشق نغمه سرای — خواند در گوش کاینات زبور
شد سلیمان بسوی شهر سبا — برد با خویشتن وحوش و طیور
سوی ظلمت شتافت خضر روان — کرد موسی بجان عزیمت طور
شاه قیصر بسوی روم آمد — جانب چین روانه شد فغفور
همه عالم سپاه عشق گرفت — شد جهان از سپاه پر شر و شور
گاه سلطان شد و گهی بنده — گاه استاد گشت و گه مزدور
گاه عارف شد و گهی معروف — گاه ذاکر شد و گهی مذکور
چونکه خود را برنگ عالم دید — مستتر در تنوعات مستور

پرده بر بگشاد از رخ خویشش تا که شد در همه جهان مشهور
که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

بر سر کوی عشق بازاریست — اندر او هر کسی پی کاریست
هست در وی متاع گوناگون — هر متاعش را خریداریست
بر سر چارسوی بازارش — متمکن نشسته عطاریست
شربت نوش آن دوا بخشش — لب شیرین او شکرباریست
هر طرف زآرزوی چشم خوشش — نگران اوفتاده بیماریست
از شفاخانهٔ لب فیضش — هر کسی را امید تیماریست
کشته از چشم مست او سرمست — در جهان هر کجا که هشیاریست
از لبش وام کرده باده ناب — در جهان هر کجا که خماریست
گشته از قامت و رخش پیدا — هر کجا سرو باغ و گلزاریست
از پی گلستان روی دوست — هر کسی را که در قدم خاریست
زیر هر چین زلف او چینیست — زیر هر تار موش تاتاریست
قامت چابکش چو چالاکیست — خال زنگی او چو عیاریست
گرد بر گرد نقطهٔ خالش — دل سرگشته همچو پرگاریست
غمزهٔ جادوش چو غماریست — طرهٔ هندویش چو طراریست

هست مشکل گرد چشم خونخوارش — هر کجا در زمانه خونخواریست
همه از مکر او پدید آمد — هر کجا نام مکر و مکاریست
غم بگردش کجا تواند گشت — همچو او هر کجا که غمخواریست
روی او را بهر طرف رو هست — هر طرف سوی روش نظاریست
میکند بر وجود او اقرار — هستی هر کرا که انکاریست
هرچه تو دیده و می بینی — مشتمل دانه ز خرواریست
یا ز انبار علم او مشتیست — چونکه هستی نمود خرواریست
یا ز دیوان اوست یک دفتر — یا ز دفتر نوشته طوماریست
سوی او میرود چو دود درو — هر کرا جنبشی و رفتاریست
از پی کیش زلف او بسته است — در میان هر کرا که زناریست
رو بمحراب ابروییش دارد — در جهان هر کجا که دینداریست
بحقیقت ورا پرستنده است — هر کجا در جهان پرستاریست
یک سخنگوی صد هزار زبان — از بس هر دهان بگفتاریست
دو جهان از جمال او عکسیست — عالم از روی او نموداریست
گشته پیدا ز تاب رخسارش — هر کجا آفتاب رخساریست
نیست غیر او کسی دگر موجود — غیر او هر چه هست پنداریست
اینهمه کار و بار گفت و شنید .. — جز یکی نیست گرچه بسیاریست

چشم بگشای و عیان بینی　　گر ترا دیده و دیدار است

که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

ای تو مخفی شده ز بینائی　　وی نهان گشته از هویدائی

هیچ سوئی نه و هر سوئی　　هیچ جائی نه و هر جائی

تا بصحرا شدی بتماشا　　گشته‌ام از پی تو صحرائی

هست از نور حسن تمثیلت　　در خور دیده تماشائی

از پیت در بدر همی گردم　　شده‌ام از پی تو هرجائی

ار چه ساکن نمی‌شود دل من　　چونکه تو ساکن سویدائی

تو نشسته درون خانهٔ دل　　من ز سودات گشته سودائی

چون ز چشم همی شوی پنهان　　چونکه از چشم من تو پنهانی

غیر تو نیست کس ترا جویان　　بحقیقت ترا تو جویائی

با تو یکدم نمی‌توانم بود　　بی توام نیست هم شکیبائی

تاب دیدار تو ندارد کس　　گرچه برقع ز روی بگشائی

من ندانم ترا و گر دانم　　بجز از من توئی که دانائی

کس نداند درون دریا را　　مگر آنکس که هست دریائی

از تو باید مذاق شیرینی　　نه ز حلوای و نه ز حلوائی

ز

دل بسبت خود کجا تواند کرد / لب شیرین لبان شکرخایی

از خطت یافت باغ سرسبزی / وز قدت یافت سرو بالایی

هست بر روی تو جهان جایی / که رخت را ازوست زیبایی

یا بگرد عذار تو خطی است / یا بنفشه زد عذار رعنایی

من چنانم ترا که میبایم / تو چنانی مرا که میبایی

نیستم غیر آنچه فرمودی / نکنم غیر آنچه فرمایی

هرچه در من دمی همان بخشی / که منم چون نیی تو چون نایی

کم و افزون شده ز تو نه ز خود / تو اگر کم کنی ور افزایی

نه بدی دارم و نه نیکی هم / نه خودی دارم و نه خودرایی

من که باشم تا ترا شایم / تو همان کس که خویش را شایی

زآنکه کس نیستی که زآن خودی / هیچکس را نه که خود رایی

غیر تو نیست هیچکس موجود / ز نسب بی شریک همتایی

دو جهان همچو جسم و تو جانی / دو جهان اسم و تو مسمایی

غیر عینی و وحدت و کثرت / هم تو مجموع و هم تو تنهایی

چون ترا از تو مانع اند اشیا / چون تو هستی جمله اشیا

صفت و اسم غیر تو چون هست / چون تو عین صفات و اسمایی

هر زمان کسوتی دگر پوشی / بلباس دگر برون آیی

که بالای خویش راست کنی — گوئیت آدمی و حوایی

ز نفس قد و قامت خود را — بلباس دگر بیارایی

گاه لیلی و گاه مجنونی — وامقی گاه و گاه عذرایی

گه عزیزی و گاه مصر عزیز — گاه یوسف گهی زلیخایی

چون بیکجا دلم شود یا کن — یار من چونکه نیست یکجایی

باید از کاینات یکتا شد — از پی وصل یار یکتایی

مغربی کی رسی بمغرب خود — تا ز مشرق چو ماه بر نایی

از تو و دوست هیچ و او لی — از من و ماست لی من و مایی

جهد کن تا شوی بدو بینا — چونکه یابی بدوست بینایی

پس بدانی یقین و بشناسی — پس به بینی عیان و بنمایی

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

ایضاً ترجیع

ای هستی کاینات از تو — در جنب تو کاینات لاشیئی

در راه تو موضع قدم نیست — زانسوی تو کس نبرده پی

محو اند در آفتاب ذاتت — هم ظلمت و هم ظلام و هم فی

ما

یکره نگذشت دل بگوشی — تا پیرو پا نگشت صد پی
وقتست که آن بهار رشکی — ما را برهاند از غم دی
شد وقت که هر دلی فسرده — از گرمی مهر او کند خوی
ای ساقی باقیی که هستی — هم ساغر و هم حریف و هم می
عالم همه در سماع و رقصند — از قول خوش تو بی دف و نی
عمریست که میرسد ندایی — از غیب بگوش جان پیاپی
کای مفلس بینوای ناچیز — در تست نهفته [illegible]

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

عالم که نمایش سرابست — بر بحر محیط حق حبابست
آن نقش حباب بر سر آب — از سر چو برفت بادش آبست
حرفی ز کتاب اوست عالم — تا ظن نبری که او کتابست
از صورت نقشهای امواج — پیوسته محیط در حجابست
رخساره جانفزای جانان — از پرتو خویش در نقابست
پنهانی آفتاب دائم — از فرط ظهور آفتابست
ما مست خراب چشم یاریم — نی مستی ما ازین شرابست
این بحر ز جنبشی که دارد — در جوش و خروش مضطرابست

دل بر سر اوست همچو کشتی — پیوسته از آن در انقلابست
ما راست دل خراب ابهم — مستور درین دل خرابست

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید بر اوج آسمان شد — ذرات جهان ازو عیان شد
افگند ز نور خویش تابی — بر جان و جهان جهان جان شد
سلطان ممالک دو عالم — با لشکر خویشتن روان شد
از شهر ولایت خود آمد — از شاه نهان جهان نشان شد
آمد ز یتیم و گوهر کان — سرمایهٔ وصل بحر و کان شد
آنکس که بذات بی نشان بود — از روی صفات با نشان شد
با آنکه یگانه است دایم — دیدی که چسان یگان یگان شد
پیدا بوجود او این گشت — ظاهر بظهور این و آن شد
ظاهر تر ازین نمیتوان بود — پیداتر ازین نمیتوان شد
پوشیده لباس جسم و جان را — در کسوت جسم و جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

گنجیست نهاده در دل — دریست نهاده در گل دل

حسنی که نهفته است ظاهر — در شکل خوش و شمایل دل
آنهر که سپهر لایزالیست — در برج نزول و منزل دل
شد مملکت وجود معمور — از عدل ملیک عادل دل
این کار قوی مبارک افتاد — از بهر غلام مقبل دل
چون بحر حقیقة الحقایق — پیوسته بحر کامل دل
بحریست کنون دلم که هرگز — کس می نرسد بساحل دل
چون بود ز نقش غیر خالی — این مظهر پاک قابل دل
زان نقش و نگار گشت پیدا — در آینهٔ مقابل دل
عمریست که گشته است مخفی — در سینهٔ جان واصل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتیکه صفات اوست آدم

ای مهر تو مهر خاتم جان — دی زندگی از تو در دم جان
پیش تو نفسی نمیتوان زد — ای همدم جسم و همدم جان
بر خانهٔ جسم و خلوت دل — میمون ز تو بوده مقدم جان
دل شاد بروی تو چنانست — کاورا نبود دمی غم جان
از بحر محیط تو نشیند — بر گلشن جسم شبنم جان
ای صورت و معنی دو عالم — وی احمد روح و آدم جان

یکرنگ ولایت بود یدا — سلطان بود اعظم جان
ناگه سفری فشاد ما را — از عالم تن بعالم جان
پیدا شد ازین پس جهانی — بیرون ز جهان خرم جان
دیدیم در آنجهان بیچون — عریان ز لباس معلم جان

کنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

برخیز و بیا بعالم جان — برهان نفسی دل از غم جان
ای همدم نفس بوده عمری — یکلحظه نبوده همدم جان
ای از دم سرد نفس مرده — کی زنده شوی تو از دم جان
کنجیست نهاده زر چو ما هر — مخفی بطلسم محکم جان
ره برده بکنج هر که ذاتست — اسرار رموز مبهم جان
سلطان سرای هر دو عالم — پوشید لباس معلم جان
با لشکر خود سوی جهان شد — در کسوت خوب آدم جان
سلطانی خویش کرده پیدا — در عالم جسم و عالم جان
ای جان تو جان جان هر تن — وی جسم تو اسم اعظم جان

پیدا است بنقش جسم دل ما
مخفیست بشکل آدم جان

۷۱

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای زبدهٔ مجمل و مفصل | وی در تو مفصلات مجمل
با مهر تو کاینات ذره | با بحر تو کاینات منهل
در عین تو آخری و ظاهر | در علم تو باطنی و اول
آیات جمال دلربایی | در شان تو گشته است منزل
تو آینهٔ جهان نمایی | در تست همه جهان ممثل
از طالع سعد اختر تو | تقویم زمانه شد مجدول
جز صورت و هیئت نیاید | در دیدهٔ هر که نیست احول
بر ظاهر و باطن دو عالم | از جانب حق تویی موکل
ای حل ز تو مشکلات عالم | وی مشکل جملگان بر تو حل
در ذات و صفات نیست مخفی | وانگاه بشکل تو مشکل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای گشته بجسم و جان مقید | برخیز و ز هر دو شو مجرد
وی مانده ز جنت حقایق | دور از پی جنت مخلد
در دوزخی و بهشت خواهی | ماندن ز برای شهوت خود

اینجا ان کهن نه لایق تست | در باز و بدو و شو مقید
تا از بر دوست بی نیابی | جانی دگرت رسد مجدد
در فاتحه کی رسد کسی کا و | نگذشته بهر خود ز ابجد
بی رسم شو از برای دانی | کاو هست بری ز رسم و از حد
آنذات که نور او بسیط است | و آن نور که ظل اوست ممتد
ای قاصد مقصد حقیقی | گر زآنکه تراست عزم مقصد
تائید طلب کن اندرین راه | زانکس که بحق شود مؤید
هرگز نرسی بدان تحقیقت | الا بشریعت محمد
آن شرع که او بتو نماید | در ذات صفات پاک احمد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای چشم و چراغ و قرة العین | وی زبده و مقتدای کونین
هم ذات و صفات را تو مظهر | هم غیر تو عیان و هم عین
یکنقطه میان عین و غین است | آنست میان هر دو مابین
تو نقطهٔ غین محو گردان | تا غین همانزمان شود عین
هرچند که نیست غیر نقطه | در کسوت عین و صورت غین
آنجا که مقر ذات نقطه است | نی کیف بدید هست و نی این

۷۳

بر عین وجود نقطه آمد　　اشکال وجود حرفها عین
ز اشکال میان نقطه و حرف　　صد بون بدید گشت و صد بین
آن غین ز بینش عین برداد　　پس شک و حجاب وا رهان
بگشای دو چشم تا ببینی　　چون صاحب سر قاب قوسین

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو　　از مغربی ضعیف بشنو
خورشید چو گشت طالع اندر اخت　　بر ظلمت کاینات پرتو
آن سایه که نام اوست عالم　　خورشید وجود راست پیرو
زان روی که نور گفت با او　　تو در پی من همیشه میدو
دور از پی من مباش یکدم　　هر جا که روم تو نیز میرو
در صورت من مباش غافل　　ز آن سان که منم تو همچنان شو
چون نیست مرا دمی غنودن　　ای سایهٔ من تو نیز مغنو
من خسرو کیقباد ملکم　　تو سایهٔ کیقباد و خسرو
از فر من نور هستی من　　آید اگرت بجنگ یکجو

مینی ز فروغ و تابش او
برتر ز جهان کهنه و نو